

R. L. STINE

the
NIGHTMARETM
ROOM

OPEN THE DOOR TO TERROR



Shadow
Girl

چکیده

او از سایه‌ها برمی‌آید.
دست‌هایش را از هم باز می‌کند و درمی‌یابد که هوا، او را از زمین فراتر می‌برد. بالاپوش او از هم باز می‌شود و مثل دو بال بزرگ، هوا را می‌شکافد.
شهر زیر پای اوست. چراغ خیابان‌ها و خانه‌های شهر زیر آسمان بی‌مهتاب می‌درخشد.
هوای سرد، گونه‌هایش را منجمد کرده است. سرش را پایین می‌آورد و بالای ساختمان‌های خالی و خیابان‌های فرورفته در سایه، به سرعت می‌گذرد.
از بالا، انگار ماشین‌ها با دو ستون چراغ پیش می‌روند. رودخانه مانند نوری قیروش آرام جاری است.
او مرغ شب است.
تنها شب‌ها به پرواز در می‌آید، چرا که دنیای او اسرارآمیز است؛ رازی که هنوز کاملاً سر به مهر مانده است.
هیچ کس اعتقاد ندارد به او و افرادی چون او.
او باید دیگران را به شگفتی وادارد و در عین حال مدام این کار را می‌کند.
او لذت می‌برد از قیافه‌های بهت‌زده و حیران که در لحظه‌ای فرود از آسمان می‌بینند. با فریاد فرود می‌آید، همان‌طور که بالاپوش خود را که مانند بال‌های پرنده‌ای بزرگ است، در دو طرف خود جمع می‌کند.
جناپتکاران، دزدان، چاقو کشان، ولگردهای خیابانی ... و

خوش آمدید

سلام، من آر. ال. استاین هستم. و به این شهر کوچکی که الوود نام دارد آمده‌ام. این شهری اطراف شیکاگو است. خیلی کوچک و آرام که شاید شبیه همان شهری باشد که تو در آن زندگی می‌کنی.
خانه‌ی کوچک و سفیدی که آن طرف خیابان است مکانی است که داستان ما در آن اتفاق می‌افتد. سلنا مایلز مسافت طولانی را برای دیدار دختر خاله‌اش پیموده است. اما آن‌چه سلنا نمی‌داند این است که آن خانه کوچک آرام در پشت پرچین شمشاد رازی را در خود دارد. در طبقه‌ی دوم، در انتهای راهرو، اتفاقی قرار دارد که خطر و ترسی ناگفتنی در خود جای داده است.
سلنا در حال حاضر از پله‌های صبر بالا می‌رود. میهمانی او از هم اکنون شروع می‌شود. البته فقط من و شما می‌دانیم که این دیداری است از..... تالار وحشت.

در پی درد سر... آن را هم پیدا می‌کند.
 نبرد با زشتی‌ها و پلیدی‌ها. از پا در آوردن قانون شکن‌ها....
 آری. این زندگی خاصی است. آری... بسیار؛ تا حدی
 باورناپذیر، هیجان‌انگیز و در عین حال ترسناک است.
 او هم می‌ترسد. همیشه در وحشت زندگی می‌کند.
 او سزاوار سرزنش نیست... آیا قادر به این کار هست؟
 او تنها دوازده ساله است.

آنهایی که دوست دارند ترس در دل دیگران و هیجان برای خود
 درست کنند، با دیدن فرود او فریاد حیرت و شگفتی می‌کشند. پیش
 از این که کلمه‌ای بر لب آورد و یا حرکتی از خود نشان دهد،
 پاهایشان به لرزه می‌افتد.

چهره‌شان را ترس فرا می‌گیرد و آکنده از شکست می‌شود.
 گاهی که قدرت بی‌همتای او را می‌بینند، بی‌درنگ تسلیم می‌شوند.
 البته گاهی...

اما اگر آنها می‌دانستند که در دل او چه می‌گذرد! اگر آنها در
 می‌یافتند که چه احساسی دارد، زمانی که مثل یک دیوانه کله خراب
 به درون خطر شیرجه می‌رود!

با چهره‌های خشمگین‌شان و با نگاه‌های نابهنجار آنها رو به رو
 می‌شود. در برابر سلاح‌شان قرار می‌گیرد... به این امید که او نیز
 قادر باشد سرعت کافی برای رویارویی با خشونت‌ی که آنها
 می‌توانند از خود نشان بدهند عرضه کند.

در پس نقاب او، آنها قادر نیستند ترس را در چهره‌ی او ببینند
 بالاپوش بزرگ و بادکرده، زانوی لرزان او را می‌پوشاند. آرام و
 زمزمه‌مانند سخن می‌گوید تا کسی لرزش صدایش را نشنود.

او هنوز از قدرت خود آگاهی ندارد. او نیاموخته که آن را باور
 داشته باشد. او نمی‌داند چه میزان از نیرو و قدرتش را می‌تواند به
 کار برد. او در نمی‌یابد این قدرت تا کی پایدار است و یا کی رو به
 زوال می‌رود!

او قادر نیست از رویارویی فرار کند. او قادر نیست از انجام
 کاری که سرنوشت در پیش پای او گذاشته شانه خالی کند.
 هر شب به گشت تنها و شبانه می‌رود.

اصلاً دلم نمی خواست. اصلاً دلم نمی خواست یک ماه تمام را با جادا بگذرانم.

بت کش قرمز را از موهایش باز کرد و گذاشت موهای خرمایی روی شانه هایش بریزد. زانوهایش را بغل کرده بود، روی زمین نشسته بود و خیره شده بود به من.

گفت: «دختر خانوات احتمالاً در این شش سال عوض شده.» آرام گفتم: «احتمالاً بدجنس تر شده ... شرط می بندم ناخن هایش خمیده شده و پدر و مادرش ناچار شده اند وسیله ای برای خاراندن پشتش بخرند.»

صدای درکابینت را، که احتمالاً مادرم آن را به هم می گویند از آشپزخانه طبقه ی پایین شنیدم. مامان درها را نمی بندد... همیشه آنها را به هم می گویند. مرتب به او می گویم که اصلاً از قدرت بازوی خودش خبر ندارد. البته فکر می کنم دلیل اصلی اش این است که او عجول است.

او مدیر داخلی یک شرکت تلفن است و تمام شب سرکار است. پس در طول روز، وقت چندانی ندارد که تلف کند. می دانستم که به زودی می آیند طبقه بالا و در مورد بستن اسباب هایم برای رفتن به این سفر، مزاحم می شود.

بت آهی کشید و روی موکت سفید کف اتاق تکان خورد و گفت: «سلنا... نمی فهمم... آخرین باری که تو دیدیش، جادا فقط شش ساله بود. مگر چه قدر می توانست بدجنس باشد؟»

«خیلی زیاد!... یک بار وقتی خواب بودم، یک دسته از موهای دم اسبی ام را از بیخ قیچی کرد. بعد هم به مامانم گفت که دیده من خودم این کار را کرده ام. آیا این نشانه ی بدجنسی زیاد نیست؟»

به بت^۱ گفتم: «هر بار که جادا جلوی چشمم می آید حالم به هم می خورد... اون صورت گرد و کامل، موی کاملاً طلایی و چشم درشت آبی، ... لباس های کوچک سرخ، که همیشه انگار برای من شکنک درمی آورد... آه...»

بت خندید و گفت: «سلنا^۲... بار اول کی دختر خاله ات را دیدی؟»

باید فکر می کردم. «فکر می کنم شش سال قبل... چشم سیاه بت برق زد. «پس هر دو شش ساله بودید، آره؟» سرم را به نشانه ی تأیید تکان دادم.

بت ادامه داد: «حالا هم هر دو دوازده ساله اید.» به شوخی گفتم: «بت! تو همیشه در ریاضی نابغه بودی. تو چه طور بی ماشین حساب به این نتیجه رسیدی؟»

بت با عشو^۳ گفت: «هاها! خندیدم.» او بهترین دوست من است ولی هرگز به لطیفه های من نمی خندد.

در اتاق من، داشتیم درباره ی دختر خاله ام، جادا حرف می زدیم. چمدانم روی تخت خواب باز بود. باید برای سفر آماده اش کنم. اما نه!

^۱ - Beth

^۲ - Jada

^۳ - Selena

بت که بلند می‌شد، گفت: «خوب... شاید کمی مهربان شده، مگر نه این که بهت ای میل زده و دعوت کرد؟»
سر را تکان دادم و گفتم: «آره...» گفت بی صبرانه منتظر دیدن من است.

ولی اسمم را عوضی و با دو تا حرف «ال» نوشته بود. فکر نمی‌کنم این کارش از روی سهو بوده. حتماً عمدی در کار بوده! بت گفت: «خوب... من دلم برایت تنگ می‌شود. همیشه یادت هستم. تو نباشی کی مرا می‌خنداند؟»

خنده؟ من حتی یک بار هم ندیده بودم که بت به حرف‌های من بخندد. چه هدفی داشت که این حرف را زد؟

اهمیتی نداشت. چند لحظه بعد، همدیگر را بغل کردیم و من که اشک در چشمم حلقه زده بود، گفتم: «روزی پنج تا ای میل می‌زنم.»

بت روی لبه‌ی تخت خواب نشست و گفت: اصلاً نمی‌فهمم چرا باید یک ماه آنجا بمانی... الان ماه آوریل است و تا تو برگردی، مدرسه تقریباً تعطیل شده.

آهی کشیدم و گفتم: «من باید به مدرسه‌ی جادا بروم.»

بت پرسید: «آخر چرا؟»

شانه بالا انداختم. «مامان در این باره عقیده خیلی عجیب و مرموزی دارد می‌گوید جادا به من احتیاج دارد.»

بت بلند شد و صاف نشست. «چی؟ مگر جادا مریض است؟ یا اتفاقی افتاده؟»

بت سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت: «آره... خیلی هم. بعداً مامانت فهمید کار کی بوده؟»

سرم را تکان دادم که نه. «مامان خیلی ناراحت شد. ولی به این فکر بود که چه‌طور مویم را آرایش کند که مسخره نباشد.»
«خوب، چی شد؟»

«بالاخره مویم را خیلی کوتاه کردند... عین پسرها. تا چند هفته گریه می‌کردم. جادا فکر کرد کارش خیلی بامزه بوده. هر دفعه مامان نگاهش نمی‌کرد، به من می‌خندید و با مشت توی سرم می‌کوبید.»

بت تأمل کرد و گفت: «خیلی وحشتناک است!»

«آهان... الان چیز دیگری یادم آمد. جادا مرتب به من می‌گفت «گاو کوچولو». دهان بت از تعجب باز ماند. «چی؟»

«مرتب بهم می‌گفت گاو کوچولو، بیا این کار را بکنیم، گاو کوچولو بیا آن کار را بکنیم...»

بت اخم کرد و گفت: «من که سر در نمی‌آرم... برای چی بهت می‌گفت گاو کوچولو؟»

شانه‌ام را بالا انداختم و گفتم: «نمی‌دانم چرا، ولی حدس می‌زنم به این دلیل که خودش خیلی لاغر و استخوانی بود و من کاملاً درشت‌تر از او بودم. شاید به این دلیل، در نظرش گاو می‌آمدم.»

بت زیر لب گفت: «چه بدجنس! ولی تو که الان خیلی لاغری، سلنا! حالا دیگه نمی‌تواند تو را گاو صدا بزند. شاید هم در این مدت خودش چاق‌تر و بزرگ‌تر شده.»

با لحنی غمگین گفتم: «بعید می‌دانم... عکس کریسمس‌اش را دیدم. مثل دسته جارو با موهای طلایی بود.»

گفتم: «نمی‌دانم. مامان حرفی نزد... فقط می‌گوید هر طور شده به یک کمی جدایی احتیاج داریم.»
 بت زیر لب گفت: «خیلی عجیب است!»
 مامان از طبقه‌ی پایین صحبت ما را قطع کرد: «هی، دختر... اسباب‌ها را جمع کردی؟»
 به چمدان خالی خیره شدم. بعد جواب دادم: «آره... تقریباً تمام شده.»

فردا صبح، وقتی من و مامان به ایستگاه رسیدیم، اتوبوس داشت حرکت می‌کرد. در ایستگاه شلوغ شروع کردیم به دویدن. یکی از ساک‌هایم را مامان گرفته بود. و دیگری در دست خودم بود. کوله‌پشتی‌ام، تا جا داشت در آن وسایل چپانده بودم، روی پشتم بالا و پایین می‌پرید.

تمام صبح آن روز یاران بازیده بوده و کف سیمانی ایستگاه خیس و لغزنده بود. دو دختر بچه کنار باجه‌ی بلیت فروشی گریه می‌کردند. مرد جوانی با موی بلند و چرب، روی زمین نشسته بود و گیتار می‌زد.

مامان و من جلو در ورودی ایستگاه ایستادیم. او چمدان را کنار من گذاشت زمین و بلیتم را به دستم داد.

لب پایین را گاز گرفتم تا جلو لزش چانه‌ام را بگیرم. نمی‌دانستم چرا تا حدی عصبی‌ام. فکر می‌کنم به این دلیل عصبی بودم که من و مامان خیلی به هم نزدیکیم. پیش‌تر، زیاد با هم اختلاف داشتیم ولی از وقتی که پدر فوت کرد، حتی یک مورد دعوا هم بین ما نبود.

به مامان گفتم: «تا به خانه‌ی خاله ژانت برسم، بهت تلفن

می‌کنم.»

او سرش را تکان داد و گفت: «باشد. به خاله بگو متأسفم که نتوانستم بیایم...» بعد نفس عمیقی کشید و گفت: «یک... یک نامه برایت نوشتم.»
 «یک نامه؟»

سرش را تکان داد و بی این که حرفی بزند، مرا بغل کرد. آن قدر محکم بغلم کرد که نمی‌توانستم درست نفس بکشم. خواستم خودم را از بغل او بیرون بکشم، اما مادرم بدون توجه، هم‌چنان فشار می‌داد.

صورت داغش را به صورتم چسباند. با حیرت متوجه شدم که صورتم تر شد. بالاخره وقتی مامان مرا رها کرد، اشک‌هایش را دیدم که روی گونه‌هایش می‌ریزد.

از حیرت دهانم باز ماند. مادرم هیچ وقت گریه نمی‌کرد. اصلاً حتی وقتی پدر مرد، ندیدم که او گریه کند.

دلم می‌خواست دست از گریه کردن بردارد. گریه اش خیلی ناراحت‌کننده بود. گفتم: «هی... من فقط یک ماه از تو دورم!»

گریه اش بدل شد به هق‌هق. و بعد اشک بیش‌تری از زیر عینکش روی گونه‌هایش سرازیر شد.

پرسیدم: «مامان... چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟... مامان! جواب بده. چرا این جوری گریه می‌کنی؟»

بود. کسی کنارم نبود، به این خاطر می‌توانستم هر طور دلم بخواهد، دست و پایم را دراز کنم.

جادا با پدر و مادرش - خاله ژانت و عمو ویل - در یکی از شهرک‌های اطراف شیکاگو، به نام الوود، که چند مایل با شهر فاصله داشت، زندگی می‌کرد. من یک بار به خانه‌ی آن‌ها رفته بودم، آن هم وقتی که دو یا سه ساله بودم. ولی عکس آن خانه را بارها و بارها دیده بودم.

خانه‌ای کوچک - مثل یک جعبه‌ی آجری چهارگوش با باغچه‌ی کوچک چمن‌کاری شده‌ی جلو آن نرده‌های چوبی سفید، خانه‌ی جدای را از خانه‌های کوچک هر دو طرف جدا می‌کرد.

من، خاله و شوهر خاله‌ام را خوب نمی‌شناختم. فقط می‌دانستم که خاله ژانت کتابدار مدرسه است و شوهرش عمو ویل برای تیم بیس‌بال شیکاگو کاپز کار می‌کند. خوب نمی‌دانم چه کار می‌کرد.

آنها همیشه در سالروز تولدم و همین‌طور در کریسمس به ما تلفن می‌کردند. ولی از شش سالگی، هیچ کدام را ندیده بودم.

همان‌طور که ته اتوبوس نشسته بودم و به صدای یکنواخت برخورد قطره‌های باران با سقف فلزی گوش می‌دادم، ناگهان احساس کردم که بسیار تنها هستم. کاپشن را محکم‌تر به خود پیچیدم و بیش‌تر در صندلی فرو رفتم.

تا برسم شیکاگو، به مامان فکر می‌کردم. در ایستگاه اتوبوس جواب سؤالم را نداد. نگفت که چرا ناگهان چنین احساساتی شد. در عوض، بی‌درنگ چرخید و به شتاب از من دور شد.

خیلی عجیب بود.

ایستادم و دویدن او را در میان جمعیت تماشا کردم. بند کیفش به دسته‌ی نیمکت گیر کرد و به ناچار ایستاد و بند کیفش را آزاد کرد. دوباره شروع کرد به دویدن تا از ایستگاه اتوبوس بیرون رفت. او به عقب نگاهی نکرد.

حتا یک بار!

دستی به صورتم کشیدم. هنوز از اشک‌های او خیس بود. بوی عطرش را روی پوستم احساس می‌کردم.

نفس عمیقی کشیدم، آب دهانم را قورت دادم. ساک‌هایم را برداشتم و به طرف اتوبوس راه افتادم.

یک صندلی خالی ته اتوبوس پیدا کردم و نشستم. از شیشه‌ی بخار گرفته خیره شدم به بیرون. روزی خاکستری و بارانی

بیرون، دنیا خاکستری بود. ماشین‌ها چراغ‌شان را روشن کرده بودند. اما شعاع‌های کم نور چراغ آن‌ها، انگار به سختی در مه غم‌انگیز نفوذ می‌کرد.

مردی که در صندلی جلو من نشسته بود، با صدای بلند شروع کرد به خروپف. در صندلی مقابل او، دو بچه که با وجود گرمای اتوبوس لباس‌های پشمی‌شان را بیرون نیاورده بودند، سر به سر هم می‌گذاشتند و می‌خندیدند.

پیشانی‌ام را به شیشه خنک چسباندم و به خود گفتم: «سلنا! همه چیز به خوبی پیش می‌رود. تو و جادا برای هم دوستان خوبی می‌شوید مثل دو تا خواهر.» ولی حسابی اشتباه می‌کردم.

۳

نزدیک غروب تاکسی جلو خانه‌ی جادا ایستاد. باران نمی‌بارید، اما ابرهای تیره هنوز در ارتفاع پایین دیده می‌شد. خیابان باریک، خیس و چاله چوله‌های آن پر از آب بود.

پول تاکسی را دادم و از تاکسی پیاده شدم. خاله ژانت با عجله از پله‌های جلو خانه پایین آمد و همان‌طور که دست‌هایش را با خوشحالی به هم می‌زد، گفت: «هی... خوشحالم که آمدی.»

فراموش کرده بودم، یا شاید هم نمی‌دانستم، که او تا چه حد لاغر و شکننده است. در آن شلوار سیاه و تی‌شرت سیاه، درست مثل کلاغ هیجان‌زده بود.

موی کوتاه سیاهش را با رگه‌های طلایی مِس رنگ کرده بود. همان‌طور که با عجله می‌آمد، موهایش روی سرش بالا و پایین رفت. «هی... سلنا... خودتی؟»

با لبخند گفتم: «آره... خود خودمم!» خم شدم و چمدان‌هایم را برداشتم. اما مجبور شدم آن‌ها را روی زمین رها کنم چون خاله ژانت دست‌های استخوانی‌اش را به دور شانهم حلقه کرد و مرا در آغوش گرفت.

«جادا خیلی خوشحال است... با بی صبری منتظر رسیدن توست.»

گفتم: «من هم خیلی دوست دارم زودتر او را ببینم. خودم هم باور نمی کنم که واقعاً این جا باشم. از آخرین باری که اینجا بودم خیلی می گذرد.»

خاله ژانت یکی از ساک های مرا برداشت و گفت: «ویل هنوز سر کار است. ولی برای شام می آید. برنامه های تفریحی زیادی برای همه ی ما در شهر تدارک دیده.»

خاله ژانت چشم های گرد ریز و کلاغمانندی داشت. چشم های ریزش لحظه ای کوتاه مرا برانداز کرد. دوبار گفت: «خیلی خوشحالم که آمدی.» و لبخند زد. با لبخندش دور چشمانش بیش از صد چین کوچک برداشت.

ساک را زمین گذاشت و دوباره مرا بغل کرد. با دست استخوانی اش به طرف خانه اشاره کرد و گفت: «تو برو تو. برو طبقه ی بالا به اتاق جادا. منتظرت است... من وسایلت را می آورم. لحظه ای ایستادم. فکر کردم وسایلم باید برای خاله سنگین باشد. اما او دوباره با دست به طرف خانه اشاره کرد و با سماجت خواست که تو بروم. پس با شتاب به طرف خانه رفتم.

نگاهی گذرا به اتاق پذیرایی کوچک انداختم. تلویزیون در گوشه ای روشن بود. اوپرا کتابی را در دست گرفته بود و برای گروهی از زنان با قیافه های جدی سخنرانی می کرد.

نفس عمیقی کشیدم. خانه بوی شکلات می داد. از در باز آشپزخانه کبک بلند شکلاتی را روی پیش خوان دیدم. فکر کردم: چه استقبال گرمی! خاله ژانت واقعاً از دیدن من خوشحال شده.

نفس عمیقی کشیدم و از پله ها به طرف اتاق جادا رفتم. به بالای پله ها که رسیدم، قلبم شروع کرد به تپیدن.

یافتن اتاق جادا کار سختی نبود. در طبقه ی بالا چند تایی اتاق بود. در تمام شان بسته بود، به جز یک اتاق که در ته راهرو بود. صدا زدم: «جادا... من آمدم!»

وارد اتاق شدم. دو تخت خواب در آن جا بود که میزی کوچک آن ها را از هم جدا می کرد.

پسری مو قهوه ای روی لبه ی یکی از تخت خواب ها نشسته بود. شلوار کتان خمره ای و تی شرت سیاه بسیار گشاد پوشیده بود که روی سینه اش نوشته بود: «همیشه و همه جا راک اند رول.» نگاهش را از مجله ای که روی زانوش بود، گرفت و به من لبخند زد.

جادا در آن اتاق، رو به پنجره ایستاده بود. قد بلند و لاغر بود. ما هم سن بودیم... فقط یک ماه با هم فاصله داشتیم. ولی جادا حداقل پانزده تا بیست سانت بلندتر بود.

موی طلایی اش را با کش آبی پشت سرش بسته بود. بلوز آبی با خط های قرمز پوشیده بود که روی شلوار چین پاچه تنگ که پاهای او را یک کیلومتر نشان می داد، افتاده بود.

با خوشحالی گفتم: «جادا.. سلام! بالاخره رسیدم.» و به طرف او رفتم.

جادا چرخید و با لحنی خشک گفت: «مگر نمی بینی که با تلفن صحبت می کنم؟»

میخکوب شدم... البته گوشی نقره ای رنگ تلفن بی سیم را کنار گوشش دیدم. بی اختیار گفتم: «آه. اه... معذرت می خوام.»

او دوباره به طرف پنجره چرخید و به صحبت خود با تلفن ادامه داد. پسر مجله را روی تختخواب انداخت.
پرسید: «چطوری؟... تو دخترخاله‌ی جادایی، مگر نه؟ جادا گفت که امروز قرار است بیایی. من استن^۱ ام.»
همان‌طور که مثل مجسمه وسط اتاق ایستاده بودم، گفتم: «سلام استن!»

ناگهان فراموش کرده بودم که با دست‌هایم چه کنم، من دامن جرمی پوشیده بودم پس جیب نداشتم که دست‌هایم را در آن فرو کنم.

جادا هنوز پشت به من بود. همان‌طور که با تلفن حرف می‌زد، توپ تنیس را از یک قفسه برداشت و شروع کرد به فشردن آن.
استن پرسید: «با اتوبوس آمدی؟ سفر چه طور بود؟»
گفتم: «بد نبود. وقتی از کنار فرودگاه می‌گذشتیم، تو ترافیک ماندم.»

احساس حماقت کردم. چرا داشتم درباره‌ی ترافیک حرف می‌زدم؟

استن پرسید: «پس قراره است یک ماه این‌جا بمانی؟ خوب تو و جادا تو این اتاق زندگی می‌کنید.»
نگاهی سریع به دورو بر اتاق کوچک و پر از اثاثیه انداختم و جواب دادم: «ظاهراً... امیدوارم جادا از این وضع ناراحت نباشد.»
دختر خاله‌ام با تحکم پرسید: «امیدواری جادا از چی ناراحت نباشد؟»

^۱ - Stan

به طرف او برگشتم و دیدم که بالاخره گوشی را زمین گذاشت. چشم آبی اش مرا برانداز کرد. مائیک ارغوانی زده بود و واقعاً زیبا بود، درست عین مجسمه‌ی زیبایی.
جواب دادم: «امیدوارم از این‌که هم‌اتاقی تو می‌شوم، ناراحت نباشی.»

شانه بالا انداخت و گفت: «مانعی ندارد.» بعد با لب‌های ارغوانی لبخند زد و جلو آمد و مرا بغل کرد.
گفتم: «واقعاً از دیدنت خوشحالم.»
او هیجان‌زده گفت: «گاو کوچولو... هنوز هم باورت نمی‌شود که تو این جایی!»

یکه خوردم. «معذرت می‌خواهم؟ تو مرا چی...»
سرحال و شادمان تکرار کرد: «گاو کوچولو... گاو کوچولو!»
استن خندید. از جادا پرسید: «چرا با این اسم صداش می‌زنی؟ این اسم مستعار است؟»
جادا گفت: «گاو کوچولو؟... من همیشه به این اسم صداش می‌زدم.»

احساس می‌کردم که صورتم دارد داغ می‌شود و می‌دانستم که دارم سرخ می‌شوم. دست‌هایم بی‌اراده مشت شد و پرسیدم: «ولی... بگو ببینم چرا؟»
جادا سرش را تکان داد. چشم آبی اش برق زد. «یادت نمی‌آید؟ وقتی ما بچه بودیم و به خانه‌ی شما آمده بودم؟»
«چی را یادم نمی‌آید؟»

جادا جواب داد: «تو از پله‌ها پایین افتادی. گفتمی که من تو را هل دادم ولی واقعیت نداشت. خودت افتادی و زدی زیر گریه. ولی

گریه‌ات معمولی نبود. شبیه گاوی بود که نعره بکشد.»

با ناراحتی گفتم: «من... من چیزی یاد نمی‌آید.»

جادا خندید و گفت: «مطمئنم که یادت می‌آید بعداً من تو را

گاو کوچولو صدا زدم.»

استن خندید.

بعد بلند شد و به من گفت: «زود باش... یک بار دیگر. هنوز

هم بلدی؟ بلدی مثل گاو نعره بکشی؟»

می‌دانستم که لحظه به لحظه سرخ‌تر می‌شوم. با عصبانیت گفتم:

«من که نمی‌دانم درباره‌ی چی حرف می‌زنی! چنین چیزی اصلاً

یادم نمی‌آید.»

جادا گفت: «آه... یالا...» بعد سرش را عقب برد و مثل گاو

شروع کرد به نعره زدن. واقعاً بد صدا بود مثل صدای کسی که دارد

خفه می‌شود.

استن هم با او همراهی می‌کرد و هر دو نفر با تمام قدرت

رو به روی هم صدای گاو درآوردند.

گفتم: «بینم شماها این‌جا این‌طوری تفریح می‌کنید؟ شاید بد

نباشد روی چند تا حیوان دیگر هم کار کنید. خوب می‌توانید در

نمایش هنری شرکت کنید.»

بالاخره خسته شدند. چشم جادا با شوق برق می‌زد. با لبخند

گفت: «مطمئنم که با هم خوش می‌گذرانیم.»

به او هشدار دادم و گفتم: «ولی اگر بخواهی مرا گاو کوچولو

صدا کنی، نه.»

جادا خواست جواب بدهد، اما ناگهان صدای بلندی مثل صدای

زمین خوردن کسی، از راه پله‌ها شنیده شد.

بعد صدای جیغ شنیده شد و دختری با ناله گفت: «کمکم...

جادا... کمکم»

جادا حیرت کرد

به سرعت به طرف در چرخیدم.

دختر بلند قدی با موی مجعد قرمز، لنگان‌لنگان وارد اتاق شد.

نفس نفس می‌زد و چشمش از ترس در حلقه می‌چرخید.

با دیدن خط قرمز خونی که از بغل صورتش پایین سرازیر

بود، بی‌اختیار فریاد زدم.

دختر با لحن مظلومی گفت: «کمکم کن! آه... خواهش می‌کنم

کمکم کن!»

سیندی که هنوز نفس نفس می زد گفت: «من ... من رفته بودم از عابر بانک برای مامانم پول بگیرم ... ولی تا پول را گرفتم چند تا مرد پیدا شدند. سه نفر بودند. محاصره ام کردند. حتی یک کلمه هم حرف نزدند.»

استن با تأمل گفت: «آره ... وحشتناک است ...»

او کنار تخت خواب ایستاده بود و دست هایش را تو جیب های شلوارش کرده بود. رنگش حسایی پریده بود.

معه ام به هم خورد. به زحمت آب دهانم را قورت دادم و کوشیدم جلوی استفراغ را بگیرم.

جادا آن طرف سیندی نشسته بود و آرام شانه های او را نوازش می داد.

خاله ژانت با مهربانی و نرمی پیشانی و صورت سیندی را با حوله خشک می کرد. خون روی موی قرمز سیندی خشکیده بود.

سیندی با صدایی تشنج آمیز گفت: «هیچ راه فراری نداشتم. کیفم را دادم. ولی مرا روی زمین پرت کردند. و پا به فرار گذاشتند. من ... من شروع کردم به دویدن به طرف خانه، ولی از بس ناراحت بودم، متوجه نشدم و به درخت خوردم و زخمی شدم.»

خاله ژانت آرام گفت: «خونریزی دارد بند می آید. فکر نمی کنم بخیه لازم باشد.» بعد حوله ای نه دار را به دست سیندی داد و گفت: «این را رو سرت بگذار و آرام فشار بده. من به مادرت تلفن می کنم.»

جادا پرسید: «پلیس چی؟»

خاله ژانت گفت: «مامان سیندی بعد که او به خانه شان رفت، به پلیس تلفن می کند.» و بعد با شتاب از اتاق بیرون زد.

جدا پرسید: «سیندی ... چی شده؟»

بعد شتاب زده عرض تاق را طی کرد و بازوی دختر را گرفت و به او کمک کرد تا روی لبه ی تخت بنشیند. دختر با گریه گفت: «یک دزد کیفم را زد.» دستش را بالا آورد و روی زخم تازه ی سرش کشید.

ناگهان احساس کردم زانویم می لرزید. دیدن خون، همیشه حالم را بهم می زند. اصلاً تحمل خشونت ندارم. به هر شکلی باشد. حتی وقتی فیلم می بینم. در قسمت های ترسناک و خشن چشمم را می بندم.

خاله ژانت با عجله وارد اتاق شد. «سیندی ... فکر کردم صدای تو بود. چی شده؟» کنار سیندی روی زمین زانو زد و زخم او را واریسی کرد. «خیلی بد نیست.. فکر می کنم راحت بتوانیم خونریزی را بند بیاوریم.»

زود از تاق بیرون زد و چند لحظه بعد، با حوله ای نم دار برگشت. آرام حوله را روی شقیقه ی سیندی فشار داد.

چند دقیقه بعد، جادا و استن، سیندی را به طبقه‌ی پایین بردند. من لبه‌ی تخت خواب افتادم و چشمم را بستم. احساس سبکی در سرم داشتم. و حالم به هم می‌خورد. تصویر آن سه مرد، در حال سرقت از سیندی، مرتب جلو چشمم رژه می‌رفت. لحظه‌ای بعد، احساس کردم حالم بهتر می‌شود. حوله‌ی خونی را برداشتم و به طرف دستشویی رفتم. تقریباً وسط راهرو ایستادم. «اوه». لکه‌های قرمز روی حوله، خیلی روشن بود. رنگش مثل خون قرمز تیره نبود.

حوله را بالا آوردم و به دقت واریسی کردم. رنگ بود. بوی رنگ می‌داد. بله. لکه‌ها، رنگ قرمز بود... خون نبود. همان‌طور که به حوله خیره شده بودم، باز احساس کردم که سرم گیج می‌رود. آیا سیندی تمام ماجرا را از خودش درآورده بود؟ نه. امکان نداشت. چرا او باید این کار را بکند؟

جادا بازویش را دور شانه‌ی دوستش حلقه کرده بود. آرام گفت: «تو حالت خوب می‌شود... آن مردها را درست دیدی؟» سیندی زیر لب گفت: «نه، کلاه را تا روی ابرو کشیده بودند. قیافه‌های خیلی خشنی داشتند. من... من خیلی ترسیده بودم. خوشبختانه فقط چند تا کوچه با خانه‌ی شما فاصله دارم.» جادا ناگهان رو به من کرد و پرسید: «دوست نداشتی سوپر قهرمان بودی؟ می‌توانستی از پنجره به بیرون پرواز کنی و هر سه تا لات را ادب کنی.»

فکرش هم باعث شد معده‌ام دوباره به هم بخورد. جواب دادم: «اصلاً از وحشت سخته می‌کردم.»

جادا که ابرو در هم کشیده بود، به من خیره شد. به سیندی گفتم: «راستی... من سلنام... دختر خانه‌ی جادا.» سیندی که با حوله جای زخمش را می‌مالید، گفت: «سلام، جادا گفت قرار است بیایی.»

حوله خون‌آلود شده بود. نمی‌دانستم چه کار باید بکنم. همان‌طور که دست به سینه و سیخ در یک گوشه ایستاده بودم، گفتم: «آره... من واقعاً متأسفم... از اتفاقی که افتاده.»

احتمالاً سیندی حرف مرا شنید. او و جادا آهسته دربارهِی چیزی صحبت می‌کردند.

استن به من گفت: «واقعاً وحشتناک است. این محله خیلی دزد دارد.»

گفتم: «هوم... اوه... آره وحشتناک است.» جادا با ناراحتی و به تلخی گفت: «به شیکاگو خوش آمدی.»

صدایش رسا و بلند بود.

از کودکی چیزی درباره‌ی او یادم نیست، اما او مردی صمیمی و دوست داشتنی بود. می‌دانستم که ما خیلی خوب با هم کنار می‌آییم.

چنگال و چاقو را روی میز انداختم و زود بلند شدم. «آخ... فراموش کردم به مامان تلفن کنم. باید تلفن کنم و بهش خبر بدهم که رسیدم.»

دیدم جادا یکه خورد. طوری مادرش را نگاه کرد که انگار حرف بدی زده‌ام.

خاله ژانت گفت: «نیازی نیست ملنا... من به مادرت تلفن کردم. همین بعد از ظهر، بهش گفتم: صحیح و سالم رسیده‌ای.»

همان‌طور که صندلی را عقب می‌زدم تا از پشت میز بلند شوم، گفتم: «ولی... به هر حال، دوست دارم که بهش تلفن کنم و بگویم که همه چیز عالی و خوب است... می‌خواهم بهش بگویم که چه شام لذیذی را از دست داده.»

خاله ژانت گفت: «اِه... فکر نمی‌کنی سر کار باشد؟»
نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: «نه، تا یک ساعت دیگر نمی‌رود.»

عمو ویل با حرکت هر دو دست از من خواست که بنشینم و گفت: «بنشین عزیزم... بنشین و شامت را با لذت بخور، نگران نباش. بعداً می‌توانی با مادرت صحبت کنی.»

من آرام و آهسته روی صندلی نشستم.
جادا حالتی تمسخرآمیز به چهره‌اش داد و گفت: «نگو به همین زودی دلت برای خانه تنگ شده!»

چهار نفر دور میز اتاق ناهار خوری کوچک نشسته بودیم. خاله ژانت ظرف مرغ بریان را به طرف من سراند.

عمو ویل گفت: «شرط می‌بندم که شما دخترها شنبه می‌خواهید بروید خرید. می‌توانم شما را با ماشین به شهر ببرم تا بروید خیابان میشیگان.»

خاله ژانت گفت: «تمام مغازه‌های خوب آن‌جاست.»
گفتم: «عالی است.» به جادا، آن طرف میز نگاه کردم.
جادا نگاهی بی‌تفاوت به من کرد و گفت: «شنبه شاید برنامه‌ی دیگری داشته باشم.»

عمو ویل قاشق پر از پوره‌ی سیب‌زمینی خود را در دهان گذاشت و گفت: «از وقتی که کوچولو بودی تا حالا، سلنا را ندیده‌ای. می‌دانم که شما دو تا می‌خواهید بیشتر با هم آشنا بشوید.»

دلم می‌خواست حرف را عوض کنم. به خاله ژانت گفتم: «این مرغ واقعاً خوشمزه است.» شام تا شروع این بحث واقعاً خوب پیش رفته بود. از دیدن دوباره‌ی عمو ویل خوشحال بودم.

او مردی بود گرد و قلمبه با صورت سرخ و برقی زیبا در چشم آبی‌اش که خاکستری می‌زد. موی پر پشت سیاهی داشت و

عمو ویل رو به من کرد و با لبخند گفت: «هی... تا حالا پیتزای مخصوص شیکاگو را خورده‌ای؟ شرط می‌بندم که نخورده باشی. من بهترین جا را سراغ دارم؛ نزدیک دانشگاه نورث وسترن... شاید فردا شب همه را به آن‌جا دعوت کنم.»

گفتم: «عالی است. و به بشقابم زل زدم. دیگر احساس گرسنگی نداشتم.»

از خودم پرسیدم: آیا خیالاتی شده‌ام؟ آن‌ها واقعاً می‌کوشند که به مادرم تلفن نزنم.

۶

جادا گفت: «آن تخت‌خواب کنار پنجره مال من است. من هوای آزاد را دوست دارم.»

جواب دادم: «باشد.» از پنجره به بیرون نگاه کردم. شب بود و باد شدیدی باران را به شیشه‌ی پنجره می‌کوبید.

احساس می‌کردم که می‌ترکم. عمو ویل اصرار کرده بود که من دو برش کیک شکلاتی خاله ژانت را بخورم. در این لحظه چمدان بازم روی تخت دو نفره بود و شروع کردم به بیرون آوردن وسایل. جادا آن طرف تخت خواب ایستاده بود و همان‌طور که دست‌هایش را به کمر زده بود، سرش را تکان می‌داد. گفت: «باورم نمی‌شود که دو تا چمدان آورده‌ای.»

فکر کردم رفتار او واقعاً ناخوشایند است. می‌کوشید ناراحتی کند. گفتم: «خوب.. قرار است یک ماه این‌جا بمانم. نمی‌دانستم این‌جا درآوریل هوا تا چه اندازه سرد است.»

جادا آهی کشید. گفت: «من یه کشو برایت خالی کردم...» و پایین‌ترین کشوی دراور را باز کرد. بعد به طرف کمد رفت و در آن را باز کرد و گفت: «کمد کاملاً پر است. فکر نمی‌کنم بتوانی چیزی توش بگذاری.»

این قدر با من بدرفتاری می‌کرد؟ ناگهان یادم آمد که باید یک ماه آن‌جا بمانم و با یادآوری آن، احساس نگرانی کردم. باید یک ماه تمام، با او در این اتاق کوچک سر کنم؟ من واقعاً می‌خواهم با او کنار بیایم. واقعاً مایلیم که او مرا دوست بدارد.

با تردید گفتم: «امیدوارم... که تو و من بتوانیم بالاخره همدیگر را بشناسیم.»

جادا حرفم را نشنیده گرفت. جوابی نداد. به طرف قفسه‌ی کتاب‌ها رفت و همان‌طور که پشتش به من بود، دنبال چیزی گشت. یک دقیقه بعد، همان‌طور که کتاب کارتون در دست داشت، به طرف من آمد.

پرسید: «تو از این‌ها خوش می‌آیدی؟»

حیرت کردم. نتوانستم تعجب و حیرتم را پنهان کنم. «تو کتاب کارتون می‌خوانی؟»

با سر حرفم را تأیید کرد و گفت: «آره... من عاشق کتاب‌های کارتونم.»

با نگاه براندازشان کردم: «چه کتاب‌هایی می‌خوانی؟ رمان‌های مصور؟»

«ابداً...» و بعد کتاب‌ها را به طرف من گرفت و گفت: «بیا بگیر. ببین چی هست.»

کتاب‌ها را از او گرفتم و یکی یکی بررسی کردم. همه کتاب‌های مصور درباره‌ی سوپر قهرمان‌های زن بود: کات نقره‌ای، مارای مخوف، زن روباه؛ و بعد هم یکی به اسم سوپرمدل، که درباره‌ی دختر جوان و زیبایی بود که با استفاده از زیبایی خیره‌کننده‌اش،

به کمک زل زدم. از لباس‌های جادا پر بود و حتی یک سانت هم جای خالی نداشت. فقط یک کشوی کوچک؟ آرام گفتم: «آره... فکر می‌کنم مقداری وسایلم را توی چمدان بگذارم.»

جادا حرف نزد. پشت میز تحریرش نشست و با تلفن شماره گرفت. «سلام استن... چه خبر؟»

او و استن مدتی درباره‌ی سبندی حرف زدند. بعد صحبت‌شان به معلم‌ها و مدرسه کشید. در مدتی که او صحبت می‌کرد، لباس‌هایی را که فکر کردم فوراً به آن‌ها احتیاج دارم، از چمدان بیرون آوردم و به زحمت تو کشو جا دادم.

خاله ژانت از طبقه‌ی پایین صدا زد: «جادا... داری سلنا را در باز کردن وسایل کمک می‌کنی؟»

جادا گوشی تلفن را پایین آورد و در جواب مادرش داد زد: «آره... ما راحتیم!» و بعد دوباره مشغول صحبت با استن شد.

دامن چهارخانه را از توی چمدان بیرون آوردم. آن را جلویم گرفتم و کوشیدم چروک‌هایش را صاف کنم. جادا تلفن را قطع کرد. صدای اش را به طرف من چرخاند و شروع کرد به خندیدن. پرسیدم: «چی خنده داری؟»

با تمسخر گفت: «آره... من مثل این دامن را وقتی کلاس سوم بودم، می‌پوشیدم.»

دامن را جلویم گرفتم و پرسیدم: «یعنی تو فکر می‌کنی خیلی بچگانه است؟»

جادا جواب داد: «برای تو؟ نه.»

دل‌م می‌خواست آن لبخند زشت را از صورتش پاک کند. چرا او

مردان حیث و جنایتکار را هیپنوتیزم می کرد.

کتاب‌ها به نظرم بیجانانه آمد. اما گفتم: «جالب است.»

جادا گفت: «من هم به همه نمی گویم که کتاب کارتون می خوانم. آخر دخترها معمولاً از این کتاب‌ها نمی خوانند، درست است؟»

جواب دادم: «خوب، کمی عجیب است.»

او آهی کشید و گفت: «واقعاً عالی نبود اگر این سوپر قهرمان‌ها واقعاً وجود داشتند؟»

به او خیره شدم. تعجب می کردم که چرا می کوشد مرتب درباره‌ی سوپر قهرمان‌ها حرف بزند.

بالاخره چیزهایی را که می خواستم، بیرون آوردم و چمدان‌ها را زیر تخت چپاندم. ناگهان به شدت احساس خستگی کردم. فکر می کنم به دلیل سفر طولانی با اتوبوس بود.

به خاله و شوهرش شب به خیر گفتم. جدادا گفت که او هم خسته است و چند دقیقه بعد، هر دو نفر در سکوت روی تخت دراز کشیده بودیم.

من به سیاهی خیره شده بودم و به صداهای ناآشنای خانه گوش می دادم. طولی نکشید که به خوابی عمیق و سنگین فرو رفتم.

کمی بعد بیدار شدم. به ساعت - رادیوی روی میز، کنار تخت خواب نگاه کردم. ساعت سه و پانزده دقیقه‌ی صبح بود.

به پهلوی غلتیدم و نگاهم که به تخت جدادا افتاد از حیرت دهانم باز ماند. خالی بود.

تختخوابش خالی بود.

۷

صبح روز بعد، اولین روز در مدرسه‌ی جدادا، نمی توانستم تصمیم بگیرم که چه بپوشم. آیا باید شلوار جین و بلوز آبی جدیدم را می پوشیدم؟ یا دامن چرمی با جلیقه یا چیزی در این حدود؟ هنوز خیره بودم به دامن و بلوزم که جدادا از حمام بیرون آمد، و همان طور که با یک حوله‌ی بزرگ سرش را خشک می کرد، گفت: «حمام حالا در اختیار توست... معذرت می خواهم که کمی بخار گرفته!»

بی مقدمه پرسیدم: «دیشب کجا رفته بودی؟»

چشمانش از حیرت تنگ کرد و به من خیره شد. «چی گفتی؟»

گفتم: «بیدار شدم ولی تو تخت نبودی.»

با اعتراض گفت: «تو داری جاسوسی مرا می کنی؟ رفته بودم

پایین یک لیوان آب بخورم. این مسئله خیلی مهم است؟»

توی دلم گفتم: غیبت او خیلی پیش‌تر از خوردن یک لیوان آب طول کشید.

جادا پس از خشک کردن، سرش را چند بار نکان داد و گفت:

«آه... داشت یادم می رفت. امروز روز پشیمانی است.»

پرسیدم: «روز چی؟»

«روز پشتیبانی. امروز صبح اول وقت بچه‌ها تو سالن ورزش مراسمی برگزار می‌کنند. می‌دانی... برای حمایت از تیم بسکتبال‌مان - خرس‌های طلایی.»

پرسیدم: «مگه فصل بسکتبال تمام نشده؟»

جادا به تأیید سرش را تکان داد و گفت: «آره ولی ما همیشه این مراسم را به افتخار تیم‌مان برگزار می‌کنیم. آخر، امسال ما توانستیم به مسابقات نهایی ایالت راه پیدا کنیم...» از کنار من گذاشت و به طرف کمد رفت. «... امروز باید لباس سبز و طلایی بپوشی، چون امروز همه لباس سبز و طلایی می‌پوشند.»

یکه خوردم: «سبز و طلایی؟ آخر...» تمام لباس‌هایی را که آورده بودم در ذهنم مجسم کردم. «آهان، یک شلوار سبز چمنی دارم.»

جادا که بلوز زرد از کمد بیرون می‌آورد، گفت: «عالی است. چون من هم این بلوز زرد را با دامن سبز چمنی می‌پوشم. راستی... جلیقه سبز دارم که تو می‌توانی بپوشی.» به هیکل دراز و استخوانی او زل زدم. «فکر می‌کنی اندازه‌ی من باشد؟»

جواب داد: «البته... اگر دکمه‌هاش را باز بگذاری! تی شرت یا چیزی توی این مایه‌ها به رنگ زرد داری که بتوانی زیرش بپوشی.» گفتم: «فکر می‌کنم داشته باشم.»

چند دقیقه بعد، با تکان دادن دست، از خاله ژانت خداحافظی کردم و به دنبال جادا از در بیرون رفتم.

روز مه‌آلودی بود. باد نسبتاً شدیدی می‌وزید و درختان زیر

فشار باد خم می‌شدند و صدای قرق‌ر شاخه‌ها شنیده می‌شد. زیپ کاپشنم را تا زیر چانه بالا کشیدم و دست‌هایم را در جیب‌هایم چپاندم.

مدرسه‌ی جادا - مدرسه‌ی راهنمایی‌انم ورود - فقط دو خیابان آن‌طرف‌تر واقع بود. جادا با گام بلند و با سرعت راه می‌رفت و من برای این‌که از او عقب نمانم، مجبور بودم بدوم. لبخند عجیبی بر چهره داشت. یک بار میچش را در حالی که آرام در مورد چیزی می‌خندید، گرفتم. پرسیدم: «چی برایت این قدر خنده‌دار است؟» شانه بالا انداخت و گفت: «هیچی! داشتم به موضوعی فکر می‌کردم.»

با اندکی تأخیر به مدرسه رسیدیم. بیش‌تر بچه‌ها در داخل بودند. ساختمان مدرسه، ساختمانی کوتاه با آجرهای قرمز بود که یک بلوک کامل بین دو خیابان را پر می‌کرد. زمین فوتبال با سکوه‌ای تماشاچی را در سمت راست آن می‌دیدم. جلو آن، پرچم در مقابل یاد به شدت تکان می‌خورد.

از این‌که وارد محوطه‌ی سرپوشیده شدم، خوشحال بودم. با این‌که فقط دو خیابان پیاده آمده بودیم، صورتم از سرما می‌سوخت. ناگهان به یاد مامان افتادم. قبل از صبحانه می‌خواستم به او تلفن کنم. اما می‌دانستم که او سراسر شب سر کار بوده و تصمیم گرفتم بیدارش نکنم. راهروها با کف‌پوش زرد تقریباً خالی بودند. صداهایی را که از سالن ورزش، در ته راهرو، به بیرون درز می‌کرد، می‌شنیدم.

پسری که تند از ما رد می‌شد، با فریاد به جادا گفت: «دیر کردی... بهتر است عجله کنی.»

جادا گفت: «کاپشنت رو بده به من. چون تو هنوز کمند نداری...» و همان‌طور که دستش را برای گرفتن کاپشن دراز می‌کرد، به جهتی اشاره کرد که صداها از آن می‌آمد و گفت: «سالن ورزش ته همین راهرو است. من کاپشن تو را توکمند خود می‌گذارم و آن‌جا می‌بینمت.»

کاپشن را به از دادم و او به سرعت به راه افتاد. گفت: «صندلی برای من نگه دار.»

جلیقه‌ی سبز را صاف کردم و آستین‌های پیراهن زردم را پایین آوردم. بعد، در سالن را باز کردم و قدم به آن گذاشتم.

با موج فریاد و هیاهو روبه رو شدم. سر و صدا و خنده از سکوها‌ی بلند در سالن می‌پیچید و روی دیوارها انعکاس داشت.

گروه دختران تشویق‌کننده‌ی تیم، دور هم در فضای جلو سکوها حلقه زده بودند. نگاهی به سکوها انداختم. تقریباً پر بود.

چند صندلی خالی در بالاترین نقطه پیدا کردم و شروع کردم به صعود از پله‌های فلزی. هنوز چند پله بالا نرفته بودم که ناگهان سکوتی سنگین بر سالن حکمفرما شد.

فکر کردم این سکوت شاید به خاطر شروع مراسم باشد. نمی‌دانستم که این سکوت به خاطر من است.

البته تا زمانی که اولین فریادها را شنیدم.

«دختر بلیک مور!»

«هوووو!»

«بلیک مور، از این‌جا برو بیرون! جای تو این‌جا نیست!»

«هوووو!... کی تو را دعوت کرده؟»

«گمشو برو! گورت را گم کن!»

کمی بعد متوجه شدم که آنها دارند بر سر من فریاد می‌کشند.

تپش قلبم شدت گرفت. برگشتم و دیدم...

دیدم...

دیدم که همه چه پوشیده‌اند. همه در سراسر سکوها... همه‌ی

آن‌هایی که در سالن بودند... همه و همه...

لباس همه‌ی آنها قرمز و آبی بود.

قرمز و آبی. فوراً فهمیدم. فوراً فهمیدم که جادا چه بلایی بر سر

من آورده است.

رنگ ورزشی مدرسه الم‌وود قرمز و آبی بود.

من لباس زرد و سبز پوشیده بودم!

سراسر سالن که با پا به زمین می‌کوبیدند، فریاد می‌زدند:

«بیرون!... بیرون!... بیرون!...»

سکوها می‌لرزیدند. بچه‌ها همه ایستاده بودند و همان‌طور که

پاها را به زمین می‌کوبیدند، با آهنگ کلمه‌ی بیرون، دست می‌زدند.

«بیرون!... بیرون!... بیرون!...»

خودم می‌دانستم که رنگم دارد به شدت سرخ می‌شود. چند

پله‌ی آخر را پریدم.

در این لحظه، جادا را دیدم که وارد سالن شد. او هم لباس قرمز

و آبی پوشیده بود. حتماً بعد از گرفتن کاپشن من، لباسش را عوض

کرده است. لبخند درست و حسابی نثارم کرد. و شروع کرد به بالا

رفتن از پله‌ها.

«بیرون!... بیرون!... بیرون!...»

«این عوضی را بیرون کنید.»

آموزگاری در کف سالن پشت میکروفون رفت و با تکان دست و فریاد از بچه‌ها خواست که ساکت شوند. دختران گروه تشویق، در لباس‌های قرمز و آبی، به صف ایستاده و خیره شده بودند به من. صدای «بیرون! بیرون! بیرون!» با کوبیدن دست‌ها به هم و پاها به زمین، سالن را می‌لرزاند. هر لحظه صدایشان بلندتر می‌شد.

ناگهان فریادی از گلویم خارج شد. نمی‌دانستم چه کار باید بکنم. نمی‌دانستم به کجا رو کنم.

همان‌طور که با دست محکم گوشه‌هایم را گرفته بودم، پشت به سکو‌ها شروع کردم به دویدن.

از در سالن بیرون زدم. در راهروی دراز و خالی به طرف بیرون مدرسه دویدم.

کاپشن نداشتم. جادا کاپشنم را قايم کرده بود تا همه‌ی بچه‌های مدرسه بتوانند ببینند. بدون کاپشن همه می‌دیدند که من رنگ‌های عوضی پوشیده‌ام.

همه‌ی مدرسه همیشه یادشان می‌ماند که من همان دختری بودم که در اولین روز لباس سبز و زرد پوشیده بودم. در چنین وضعی چه طور می‌توانستم یک ماه تمام در این جا دوام بیاورم؟

زدم زیرگریه و شروع به دویدن کردم. باد شدت گرفته بود و برگ‌های روی زمین را به سراپای من می‌کوبید. انگار می‌کوشید مرا برگرداند. سرم را کمی پایین آوردم و برابر باد بر سرعتم افزودم. در پیاده‌روی حاشیه‌ی دیوار مدرسه می‌دویدم تا به خیابان رسیدم.

صدای بوق ماشینی را شنیدم. سرم را هم بالا نیاوردم.

کفش‌هایم روی آسفالت خیس صدا می‌داد. موهایم از شدت باد پشت سرم در اهتزاز بود.

داشتم کجا می‌رفتم؟ نمی‌دانستم. فقط می‌دانستم که باید از آن جا دور شوم. نمی‌دانستم که راه فراری ندارم.

هیچ راه فراری از جادا و نقشه‌های وحشتناکی که برایم کشیده بود، نداشتم.

یادم افتاد که هنوز کلید به من نداده‌اند.

موج شدید باد تقریباً از روی پله‌ها به پایین پرتابم کرد. فهمیدم که چاره‌ی دیگری ندارم، چون نمی‌توانستم بدون کاپشن تمام روز را در اینجا بایستم. مجبور بودم به مدرسه برگردم - حتی در این لباس خجالت‌آور سبز و زرد!

به خیابان دویدم و به طرف مدرسه شتافتم. قدم که به گرمای ساختمان گذاشتم، تمام صورتم از سرما بی‌حس بود و احساس می‌کردم پوستم به رنگ آبی در آمده.

اصلاً نمی‌دانستم کجا باید بروم. در راهروها پرسه زدم تا اتاق مدیر را پیدا کردم. دفتردار اسمم را در کامپیوتر جست‌جو کرد و دستم را گرفت و مرا به کلاس برد.

تا با گام‌های لرزان وارد کلاس شدم، همه زل زدند به من. نگاهی سریع به اطراف انداختم. لباس همه قرمز و آبی بود. جادا را در ردیف جلو دیدم. به دیدن من لبخند موزیانه‌ای بر صورتش نقش بست. خنده‌اش باعث شد که تا حد انفجار پیش بروم. من آدم آرامی‌ام و خشونت حالم را به هم می‌زند. ولی در آن لحظه، دلم می‌خواست به طرفش بروم و با مشت آن قدر توی صورتش بکوبم تا صورت او هم به همان رنگ قرمز و آبی در بیاید.

جلو خود را گرفتم و به جای آن خود را به خانم کلگیت، معلم جدیدم، معرفی کردم.

آموزگار لبخندی زد و گفت: «سلام سلنا! خوش آمدی...» اما نگاهی به لباس من دوخته شده بود. «فکر می‌کنم امروز رنگ‌های مناسبی انتخاب نکردی.»

خانم کلگیت رو به جادا کرد و گفت: «جادا... تو باید به

تمام مسیر را تا خانه‌ی جادا دویدم. خانه‌ی کوچک سفید در برابرم ظاهر شد. از شدت سرما می‌لرزیدم.

فکر کردم: به سرعت لباس عوض می‌کنم و دوباره به مدرسه برمی‌گردم و وانمود می‌کنم که هیچ اتفاقی نیفتاده است.

از پله‌های جلو خانه بالا رفتم و با مشت به در کوبیدم.

از خود پرسیدم: چه طور می‌توانم این بدجنسی و شوخی و حشتناک جادا را جبران کنم؟

بلند گفتم: «راهی پیدا می‌کنم.»

دوباره با مشت به در کوبیدم و فریاد زدم: «باز کنید.»

دکمه‌ی زنگ را فشار دادم. باز دکمه را فشار دادم و نگه

داشتم. صدای زنگ را از داخل خانه می‌شنیدم.

«عجله کن خاله ژانت... خواهش می‌کنم باز کن.»

با دست بازوهایم را در بغل گرفته بودم تا جلوی لرزشم را

بگیرم. باد شدید بر سرو صورتم شلاق می‌زد و تقریباً مرا از روی

پله به پایین هل می‌داد. اما جوابی نیامد. دوباره زنگ زدم. چند بار

دستگیره را تکان دادم. در قفل بود.

هیچ کس خانه نبود. حتماً خاله ژانت بیرون رفته بود.

دختر حالات می گفتی که چنی باید بیوشد.»

جادا که هنوز لبخند بر لب داشت، گفت: «سعی کردم... ولی گوش نکرد.»

با ناراحتی فریاد زدم: «واقعیت ندارد.» فریادم بیش از حد بلند بود. شبیه گریه ی بچه ی نو نقو بود.

خانم کلگیت با دست به طرف یک میز خالی اشاره کرد. احساس می کردم تمام چشم ها به من دوخته شده. با قدم های سنگین عرض اتاق را طی کردم و تقریباً روی صندلی وارفتم.

دلم می خواست آب شوم و زیر زمین بروم. بیش از هر چیز آرزو می کردم نامریی بودم. چرا جادا نمی خواهد با من دوست و رفیق باشد؟ چرا دوست دارد دشمن من باشد؟ بعد از تعطیلی مدرسه، دلم می خواست هرچه زودتر به خانه برسم. در جلوی مدرسه راه افتادم، اما اسن را هم را سد کرد.

زیله ی چرمی فتهای پوشیده بود. رنگ و رو رفته بود و در گوشه و کنار آن، لکه هایی دیده می شد و یک حیث هم تقریباً کنده شده بود. کلاه پشمی اسکی را تا روی گوشه اش پایین کشیده بود. گفت: «انگار روز خیلی خیلی بدی داشتی!»

با سر جواب مثبت دادم و گفتم: «بهترین روز زندگیم نبود.» او گفت: «شوخی های جادا گاهی خیلی ناراحت کننده و ناجور است.»

همان طور که در را باز می کردم و از ساختمان بیرون می آمدم، زیر لب گفتم: «آره همین طور است...»

اسن گفت: «به نظرم، از این که تو خانه شان هستی استرس دارد... مقصودم این است که هنوز تو را نمی شناسد.»

با ناراحتی گفتم: «خوب... ولی تلاشی هم نمی کند که روی من تأثیر خوب بگذارد!»

با نکان دست از او جداحافظی کردم و با عجله راه افتادم به طرف خانه. هو سرد بود و باید کاپشنم را دور خودم می پیچیدم. به علاوه، دلم نمی خواست کسی لباس هایی را که پوشیده بودم، ببیند. با بی صبری منتظر بودم به خانه برسم تا زودتر از شر آن لباس های وحشتناک خلاص شوم.

خانه ژانت در را باز کرد. «عزیزم! اولین روز مدرسه در اسم وود چه طور بود؟» تقریباً غریزماً: «آه! پیرس.» به طرف اتاقی دویدم که با جادا شریک بودیم.

روی زمین زانو زدم و چمدانم را از زیر تختخوابم بیرون کشیدم. در آن را باز کردم. روی آن خم شدم و شلوار جین رنگ و رو رفته و بنور خاکستری را بیرون آوردم.

خواستم در چمدان را بستم که ناگهان چشمم به پاکت سفیدی افتاد که لای یکی از بنورها بود. نامه بود. این همان نامه ای بود که مادرم گفت که برایم نوشته است. اما من تا آن لحظه، اصلاً آن را یادم رفته بود.

شلوار و بنور را به زمین انداختم و پاکت را برداشتم. زود سر آن را باز کردم و نامه را بیرون آوردم.

در همان حال که شروع به خواندن نامه کردم، دستم شروع کرد به لرزیدن. تیش قلم تندتر شد. مجبور شدم نامه را با دو دست بگیرم تا بتوانم جلو لرزیدنش را بگیرم.

آه، نه، نه...! این نمی تواند واقعیت داشته باشد. این نامه را مادرم نوشته است...

خیلی سخت‌تر از توست.
دلم برای تنگ می‌شود و همیشه دوست دارم.
مرا فراموش نکن.
مادرت.

سلنای عزیز،
خیلی زود حقیقت را می‌فهمی.
به زودی می‌فهمی که چرا چنین رفتار عجیبی داشتم و چرا از
خدا حافظی یا تو تا این اندازه ناراحت بودم.
سرت از تمام آن چیزهایی که می‌فهمی به دوران می‌افتد.
سخت‌ترین واقعه، آن است که بدانی که بعد از این، مسایل
دیگر به صورت سابق نیست.
می‌دانم برای سخت است، بیشتر برای خودم.
حالا اختیارت با خودت است و تنها هستی. باید راحت را به
تنهایی پیدا کنی.
خواهش می‌کنم... سلنا! خواهش می‌کنم مرا ببخش.
زندگی خودت کنار مرا دروغ حساب نکن. سعی کن بفهمی
چرا من نمی‌توانستم حقیقت را به تو بگویم.
سعی کن بفهمی چرا هیچ وقت نمی‌توانستم چیزی را که
می‌دانم، برای تو بگویم - هر چند که شب و روز، فکر آن ذهنم را
مشغول می‌کرد.
می‌دانم که سخت است. ولی دلم می‌خواهد بدانی که برای من

پوشاند و به نجوا گفت: «خیلی خنده‌دار است...»
 فریاد زدم: «چی؟ خنده‌دار بود؟» و جستم و به طرفش رفتم.
 «جادا... تو چه جور آدمی هستی؟ تو چه طور می‌توانی تا این حد
 سرد و بی‌رحم باشی!»
 بعد متفجر شدم.

روی او پریدم و دست‌هایم را دور کمر باریک او حلقه کردم.
 با یک فشار او را به زمین هل دادم به طوری که او با پشت روی
 تختخواب افتاد.

با فریاد حیرت‌آور، زود بلند شد و هر دو دستش را بالا آورد تا
 دفاع کند.

اما دوباره خود را روی او انداختم. و پیش از این که بفهمم
 دارم چه می‌کنم، با تمام قدرت با او درگیر شدم.

جادا عقب‌عقب رفت و پایش به چمدان باز من‌گیر کرد و
 سکندری خورد. محکم او را هل دادم و به زمین افتاد. بعد هم،
 خود را روی او انداختم، همان‌طور که از اعماق سینه جیغ می‌کشیدم
 «چرا تو این قدر بدی؟ چرا؟ چرا؟»

«بس کنید! گفتم بس کنید... همین حالا!»

فریاد خاله ژانت از چارچوب در، هر دوی ما را می‌خکوب کرد.
 خاله ژانت که دست‌هایش را به صورتش گرفته بود، با حیرت
 گفت: «چی می‌بینم!...»

بلند شدم. مثل سگ خسته نفس‌نفس می‌زدم و قلبم در سینه به
 شدت می‌زد. موهایم از عرق خیس بود. دسته‌ای مو را از روی
 چشمم کنار زدم.

جادا هنوز روی زمین بود. همان‌طور که تی‌شرتش را صاف

هنوز روی زمین زانو زده و سه بار نامه را خوانده بودم. که جادا
 با عجله وارد شد.

کاپشن و کوله‌پشتی را روی تخت انداخت و رو به من گفت:
 «چی شده؟ رو زمین چه کار می‌کنی؟»

با دست لرزان نامه را بالا گرفتم. دستم به شدت می‌لرزید.
 نامه برایم چندان مفهوم نداشت. اصلاً نمی‌توانستم بفهمم
 مقصودش چیست؟

مقصود مادرم از این حرف‌ها چه بود؟ او چه چیزی را
 می‌خواست به من بگوید؟

گفتم: «این نامه... ولی حرفم را قطع کردم. و همان‌طور که
 خشم سراسر وجودم را در بر گرفت، به جادا خیره شدم.

سرش داد کشیدم: «تو چه طور توانستی چنین حقه‌ای
 وحشتناکی به من بزنی؟ چه طور توانستی با رذالت در اولین روز
 مدرسه، مرا باز بکنی؟»

او داشت موی بلند بورش را می‌بافت؛ ولی کارش را رها کرد و
 موهاش روی شانه‌هایش ریخت. لبخندی آرام تمام صورتش را

می کرد، آرام نشست. آهسته و با صدایی که به زحمت شنیده می شد گفت: «ما... ما داشتیم شوخی می کردیم.»

خاله ژانت دست هایش را تا کمر پایین آورد. با بدگمانی خیره شد به ما. پرسید: «سلنا! تو برای چی عصبانی بودی؟»

نگاهی به جادا انداختم و گفتم: «خوب... جادا امروز صبح حقه‌ی موزیانه به من زد. آخر می‌دانید که امروز، روز پشتمانی در مدرسه بود. و جادا به من گفت این‌ها را بپوشم...» و با دست به جلیقه‌ی سبز رنگ، که در اثر تقلا چروک شده بود، و تی شرت زرد و شلوار سبز اشاره کردم.

خاله ژانت لحظه‌ای به لباس من خیره شد. بعد زیر خنده زد. پرسید: «جادا به تو گفت لباس سبز و طلایی بپوشی؟» با سر جواب مثبت دادم.

با ناباوری سرش را تکان داد و همان‌طور که از خنده ریشه می‌رفت، گفت: «آه از دست جادا و شوخی‌های او... نمی‌دانم این روحیه‌ی شوخ را از کی به ارث برده. حتماً باید از خانواده‌ی ویل باشد. خانواده‌ی من همیشه جدی بودند. آن قدر جدی که می‌شد گوشت تلخ حساب‌شان کنی.»

رویش را برگرداند و خواست از در بیرون برود. هم‌چنین گفت: «دخترها، همه چیز را مرتب کنید، باشد؟ بهتر است این اتاق را مرتب نگه دارید. این اتاق حتی برای یک نفر هم کافی نیست، چه برسد به دو وروجک دوازده ساله.»

جادا بالاخره بلند شد و با همان حالت گفت: «ما وروجک نیستیم.» بعد رو به من ابروهایش رو در هم کشید و گفت: «تو می‌توانی از این که تو را از شر مامان خلاص کردم، از من تشکر

کنی.»

سرم را تکان دادم که هرگز این کار را نمی‌کنم و با ناراحتی گفتم: «من از تو به خاطر هیچ چیز تشکر نمی‌کنم.» بعد نامه‌ی مادرم را که روی زمین افتاده بود، برداشتم.

در این لحظه، صدای زنگ در از طبقه‌ی پایین شنیده شد. جادا گفت: «این حتماً باید استن باشد. من دارم می‌روم خانه‌ی او تا بعد از شام هم برنمی‌گردم.»

کاپشن را برداشت و از در به بیرون شتافت. صبر کردم تا صدای بسته شدن در خانه را شنیدم. بعد به طرف تلفن که روی میز تحریر جادا بود، رفتم. می‌خواستم به مامان تلفن کنم.

باید می‌فهمیدم مقصودش از این نامه چیست. چرا مامان گفته بود که تا حالا دیگر باید حقیقت را فهمیده باشم؟ چرا از من می‌خواست او را ببخشم؟ چرا کلمات نامه اش این چنین می‌گفت که من دیگر او را نمی‌بینم؟ روی صندلی پشت میز تحریر جادا نشستم و نامه را جلویم باز کردم. تلفن را برداشتم و شروع کردم به شماره گرفتن.

«سخت‌ترین قسمت، آن است که بدانی که بعد از این، مسایل دیگر به صورت سابق نیست.»

چرا این حرف را زده است؟ مگر قرار است چه چیزی عوض شود؟

«مرا فراموش نکن.»

نگاهم روی آن خط ثابت ماند. کلمات مثل زمزمه‌ای بی‌پایان در سرم تکرار می‌شد.

عاقبت نامه را تا کرده و در کشویم گذاشتم. دیگر نمی‌خواستم آن را بخوانم.

نمی‌خواستم تا وقتی با مامان صحبت نکرده‌ام و مقصودش را نفهمیده‌ام، آن نامه را بخوانم.

«آه یادم رفته بود!...» کلمات بدون اراده و به واسطه‌ی فکری که ناگهان در ذهنم جرقه زد، در ذهنم جاری شدند. بت!

بت باید از مدرسه به خانه آمده باشد. با خود فکر کردم که بت حتماً می‌تواند فکرم را آرام کند.

قصد داشتم ماجرای شوخی وحشتناک جادا را برای او تعریف کنم. شاید بت بتواند کمکم کند تا بفهمم هدف مادرم از آن نامه چیست.

تا شروع کردم به شمارهی بت، ناراحتیم کم‌تر شد. دلم برای بت تنگ شده بود. واقعاً دلم تنگ شده بود. این‌جا کسی را نداشتم که با او درد دل کنم.

تلفن سه بار زنگ زد. بعد صدای آشنای بت را شنیدم. «الو؟»
با هیجان گفتم: «سلام بت! منم!» ولی در کمال حیرت سکوتی

گوشی را به گوشم چسباندم و به صدای زنگ از آن طرف سیم گوش دادم.

یک زنگ، دو زنگ... سه... چهار...

قبل از این‌که قطع کنم، تلفن دوازده بار زنگ زد.

به ساعت روی میز کنار تختخواب جادا نگاه کردم.

فکر کردم شاید مامان بیرون رفته است.

ولی عجیب بود.

او در طول روز معمولاً، دستگاه منشی تلفن را روشن

می‌گذاشت. گویا این بار فراموش کرده بود.

گوشی را روی تلفن گذاشتم. احساس عجیبی داشتم. گلویم

ناگهان کاملاً خشک شده بود.

نامه‌ی مادرم را با دست روی میز صاف کردم و بار دیگر آن را

خواندم. نگاهم را از بالا تا پایین کاغذ دواندم و بعضی عبارت

نظرم را جلب کرد.

«به زودی زود حقیقت را می‌فهمی.»

«حقیقت؟ چه حقیقتی؟»

طولانی در آن طرف خط حاکم شد.

تکرار کردم: «بت ... منم، سلنا. من از شیکاگو زنگ می‌زنم.»

بت بالاخره گفت: «اوه ... سلام.» صدایش حیرت‌آور بود.

پرسیدم: «حالت چطور است؟ خوشحالم که توانستم باهات صحبت کنم. آن‌جا چه خبر؟»

دوباره سکوتی طولانی حکم فرما شد. بعد آرام گفت: «من ... من فکر نمی‌کردم تلفن کنی.»

گفتم: «چی؟ مقصودت چیه؟ من خیلی دلم می‌خواست باهات حرف بزنم. از جمعه تا حالا تو را ندیده‌ام.»

بت با صدایی که بیشتر به نجوا شبیه بود، گفت: «می‌دانم.»

گفتم: «بت! این‌جا خیلی عجیب است. جادا اصلاً عوض نشده. هنوز هم وحشتناک و بی‌رحم است. امروز موزیانه‌ترین شوخی عمرم را با من کرد. او ...»

بت به میان حرفم دوید. «راستش را بخواهی من الان نمی‌توانم حرف بزنم.»

«چی؟ خیلی سرت شلوغ است؟ اگر بخواهی می‌توانم بعداً بهت زنگ بزنم.»

او به سرعت گفت: «نه!» و به دنبال آن، سکوت طولانی حکم فرما شد. صدای نفس کشیدن او را می‌شنیدم. نفس‌هایش تند و کوتاه بود.

ناگهان احساس کردم چیزی در دلم فرو ریخت. پرسیدم: «بت! چه اتفاقی افتاده؟»

گفت: «سلنا! من ... من ... نمی‌توانم با تو حرف بزنم. من ... واقعاً متأسفم.»

صدایش می‌لرزید. انگار می‌خواست بزند زیر گریه.

با ناراحتی گفتم: «من که نمی‌فهمم! ... مقصودت از این حرف چیست؟»

صدای نفس عمیق بت را شنیدم. پس از لحظه‌ای گفت: «آن‌ها به من گفتند که نمی‌توانم با تو حرف بزنم. آن‌ها گفتند که ما هر دو در خطریم.»

فریاد زدم: «کی‌ها به تو گفتند؟ کی؟ بت! این چرندیات چیست؟ چرا تو نمی‌توانی با من حرف بزنی؟ ... جواب بده!»

او به نجوا و وحشت زده گفت: «خواهش می‌کنم ... خواهش می‌کنم دیگر این‌جا زنگ نزن.»

و بعد از این حرف، صدای تپه‌ای را شنیدم و تلفن قطع شد.

اصلاً نمی‌دانم.»

«خواهر من همیشه آدمی احساساتی بود. و هر چیزی خیلی زود روی او تأثیر می‌گذاشت. شاید در یکی از روزهای بد خودش بوده. ولی سلتا خیلی در این مورد ناراحت نشو. دفعه‌ی بعد که باهاش صحبت کنم ازش می‌پرسم مقصودش چی بوده. بهت قول می‌دهم.»

بعد از شام، خاله و شوهرش با ماشین به فروشگاه رفتند. جادا در طبقه‌ی پایین و در اتاق پذیرایی مشغول تماشای کارتون سوپر مدل‌ها بود.

من در اتاق خواب مشترک‌مان پشت میز تحریر جادا نشستم و جادا را در نقش یک مدل و همان‌طور که با این دامن کوتاه در حال دویدن در خیابان بود، مجسم کردم؛ خیلی بلند و لاغر، و با پاهای درازی که در شعاع‌های خیره‌کننده‌ی نور چراغ‌ها برق می‌زدن و موی طلایی بلندش که پشت سرش در پرواز بود.

به تلفن خیره شدم. نمی‌توانستم فکر نامه‌ی مادرم را از ذهنم به در کنم. احساس می‌کردم معده‌ام به هم می‌ریزد و عضلات آن منقبض است. سر میز شام، به زحمت حتا به غذا دست زدم.

بلند گفتم: «تو را به خدا مامان خونه باش... باشد؟»

شماره را گرفتم و گوشی را به گوشم چسباندم.

تلفن دوبار زنگ زد و بعد صدای سه بوق بلند و بسیار تیز را شنیدم. و یک پیام ضبط شده شنیده شد. صدای یک زن بود که با کلماتی واضح و با آرامی گفت: «خیلی متأسفم. ولی شماره‌ای که گرفته‌اید، قطع است.» گوشی را گذاشتم. ناگهان احساس کردم دست‌هایم مثل یخ، سرد است.

در همان حالت پشت میز جادا نشستم و به تلفن خیره شدم. نمی‌دانم چه قدر آن‌جا نشستم.

صدای وحشت زده و لرزان بت در گوشم تکرار می‌شد: «خواهش می‌کنم دیگر این‌جا زنگ نزن.»

بت چه‌طور می‌توانست چنین حرفی بزند. او صمیمی‌ترین دوست من است.

نامه را برداشتم. همان‌طور که از پله‌ها به طرف آشپزخانه پایین می‌رفتم، احساس عجیبی داشتم و زانوهایم می‌لرزید. پرسیدم: «خاله ژانت... می‌توانم یه چیزی را نشانت بدهم؟»

دست‌هایش را خشک کرد و نامه را از من گرفت با ابروهای در هم کشیده شروع کرد به خواندن نامه. لب‌ها هنگام خواندن تکان می‌خورد. بالاخره، نامه را به من پس داد.

با التماس و تقریباً با صدایی جیغ‌مانند گفتم: «این نامه چه معنی می‌دهد؟»

دستش را روی شانه‌ام گذاشت و با مهربانی گفت: «مادرت حتماً موقع نوشتن این نامه خیلی ناراحت بوده. ولی دلیل آن را

قطع است؟ این غیر ممکن است.

فکر کردم حتماً شماره را عوضی گرفته‌ام.

دوباره و این بار به آرامی و با دقت شماره را گرفتم.

و دوباره همان سه بوق تیز را شنیدم و همان نوار ضبط که گفت: «خیلی متأسفم. ولی شماره‌ای که گرفته‌اید قطع است.» دوباره تلفن را قطع کردم و همان‌طور که گوشی را در دست‌های سرد و مرطوب خود می‌فشردم، با صدای بلند به خود گفتم: «حتماً اشتباهی پیش آمده.»

ناگهان فکری به خاطرم رسید. عمه رزا... عمه رزا، خواهر پدرم. عمه رزا در مسافرت بود، اما می‌دانستم که هر روز با مادرم در تماس است.

تصمیم گرفتم به او زنگ بزنم و پیامی روی تلفنش برای او بگذارم. می‌دانستم که او در شبانه روز پیام‌هایش را چک می‌کند. تصمیم گرفتم از او بخواهم به من تلفن کند و بگوید که چه اتفاقی برای مامان افتاده است.

صدای موزیک تلویزیون، از طبقه‌ی پایین شنیده می‌شد. صدای خنده‌ی جادا را از چیزی که مشغول تماشایش بود، شنیدم.

تلفن را برداشتم و شماره‌ی عمه رزا را گرفتم. گلویم را صاف کردم و پیامم را در دل تمرین کردم.

تلفن دوبار زنگ زد.

و بعد سه بوق تیز در گوشم پیچید و همان صدای زنانه آن کلمات شمرده و واضح شنیده شد.

«خیلی متأسفم. ولی شماره‌ای که گرفته‌اید قطع است.»

فکر کردم شاید تلفن خراب است. البته این حرف کاملاً منطقی نبود ولی چیزی بود که به فکرم رسید. سرم به دوران افتاده بود و از خودم پرسیدم: پس دیگر به کی می‌توانم تلفن کنم؟ به ساعت نگاه کردم. کمی از هفت گذشته بود. احتمالاً مامان یا سر کار بود و یا توی راه. تصمیم گرفتم به محل کارش، شرکت تلفن، زنگ بزنم.

باید شماره‌ی مادرم را در تقویمم پیدا می‌کردم. حفظ نبودم. چون هیچ وقت به محل کارش تلفن نکرده بودم.

شماره را از توی دفتر یادداشت پیدا کردم و آن را گرفتم. تلفن یک بار زنگ زد. پس از زنگ دوم، پیامی ضبط شده شنیدم. همان‌طور که صدای زنانه را پی‌درپی می‌شنیدم. ناله کردم... «اگر تماس گرفته‌اید که خدماتی را کسب کنید و یا خدمات کنونی را ارتقاء بدهید، لطفاً با شماره‌ی سه... و اگر برای تغییرات تلفن خود زنگ زده‌اید با شماره‌ی چهار...»

پس از مدتی، صدای زن به من گفت که گوشی دستم باشد تا یکی از کارکنان بخش خدمات جوابت را بدهد. و بعد بیش از ده دقیقه به صدای موزیک پیانو در تلفن گوش دادم. بالاخره، زنی، البته زن زنده و واقعی، گوشی را برداشت و پرسید که آیا می‌تواند

کمکم کند.

گفتم: «می... خواستم با مادرم صحبت کنم. او آنجا کار می‌کند - تو دفتر مدیر.»

تلفنچی گفت: «من شما را به دفتر مدیر وصل می‌کنم.» پس از چند دقیقه، سکوتی برقرار شد. پنج دقیقه هم به صدای بیانو گوش دادم. بلند با خود گفتم: «من که دیگه دارم دیوانه می‌شوم.» عاقبت صدای مردی از آن طرف خط شنیدم که پرسید: «چه خدمتی از من برمی‌آید؟»

به سرعت جواب دادم: «من می‌خواستم با مادرم صحبت کنم... ایس مایلز، او رسیده؟»

سکوت. بعد مرد گفت: «لطفاً اسم را تکرار کنید؟»

جواب دادم: «بله. ایس مایلز...» و کلمه‌ی مایلز را برای او هجی کردم و افزودم: «او توی دفتر مدیر کار می‌کند.»

سکوتی طولانی‌تر. صدای تایپ او روی صفحه کلید را می‌شنیدم. بالاخره گفت: «متأسفم... من کسی به اسم ایس مایلز را نمی‌توانم پیدا کنم.»

فریاد زدم: «چی؟ ولی... او بیش‌تر از ده سال است که آنجا کار می‌کند... مگر این‌جا شرکت سی تی ساوت بل نیست؟ دفتر مرکزی؟» جواب داد: «بله همین جاست.»

«پس مادرم باید آنجا باشد، ایس مایلز!...»

باز سکوت طولانی حکم فرما شد. دوباره صدای تق تق دکمه‌های کی‌بورد را شنیدم. و عاقبت صدای همان مرد را شنیدم که گفت: «معذرت می‌خواهم خانم! متأسفم، ولی کسی با این اسم توی این شرکت کار نمی‌کند.»

خشکم زده بود. احساس می‌کردم ضربه‌ای سخت نفسم را بند آورده است.

با دو دست لبه‌ی میز را چسبیده بودم و کوشیدم نفس بکشم. با خود گفتم: آن مرد حتماً اشتباه کرده است... حتماً اشتباه کرده است.

بی‌تردید مادرم در شرکت تلفن کار می‌کند.

تصمیم گرفتم دوباره زنگ بزنم. تلفن را برداشتم... ولی تلفن در دستم شروع کرد به زنگ زدن. یکه خوردم و تلفن را روی میز ول کردم.

با دست‌های متشنج تلفن را برداشتم و جواب دادم. امیدوار بودم مادرم باشد. ولی کاتلین، از دوست‌های جادا، بود.

جادا را صدا زدم و از او خواستم که گوشی را بردارد. تصمیم گرفتم تا صحبت جادا با تلفن تمام شد، دوباره به محل کار مادرم تلفن کنم.

منتظر ماندم. منتظر ماندم. صدای وزاجی جادا با دوستش را می‌شنیدم. بی‌بردم او به این زودی قطع نمی‌کند.

سرم را به طرف ساعت رومیزی برگرداندم. کمی از ساعت دو صبح گذشته بود.

او در جواب پایین رفتن برای خوردن آب دروغ گفته بود. متوجه شدم که او دوباره دارد دزدکی بیرون می‌رود. ولی چرا؟ او در ساعت دو بعد از نیمه شب به کجا می‌رود؟

شاخه‌ی درخت به چهارچوب پنجره خورد. صدای زوزه‌ی باد را در بیرون خانه می‌شنیدم.

کوشیدم او را صدا بزنم. «جادا؟» ولی صدا به خاطر خواب آلودگی گرفته بود.

او را دیدم که خم شد تا چکمه‌های ساق‌دارش را بپوشد. بعد تاریکی بر من غلبه کرد. تاریکی و سکوت.

آهی کشیدم و کتاب ریاضیاتم را باز کردم. تقریباً فراموش کرده بودم که فردای آن روز امتحان ریاضیات دارم.

فکر کردم، شاید این درس به من کمک کند تا مدتی از فکر تماس با مادرم بیرون بیایم. کوشیدم فکرم را بر مسائل ریاضی متمرکز کنم. ولی آسان نبود.

چند ساعتی طول کشید تا به خواب رفتم. همان‌طور که پتو را تا زیر چانه بالا کشیده بودم، روی تخت‌خواب دو نفره دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. به مادرم فکر می‌کردم و به بت... و به تنفس یکنواخت و کوتاه جادا در آن بستر گوش می‌دادم.

نمی‌دانم عاقبت کی به خواب رفتم. ولی با صدای خش‌خش در وسط اتاق، از خواب بیدار شدم.

آرام چشم‌هایم را باز کردم. نیمه‌خواب و نیمه بیدار، در میان تاریکی، به تخت‌خواب جادا خیره شدم. خالی بود. پتو کنار رفته بود. بالش از یک گوشه‌ی تخت آویزان بود.

لحظه‌ای فکر کردم خواب می‌بینم.

بعد سایه‌ای را دیدم که نزدیک دراور حرکت می‌کرد. هنوز میان خواب و بیداری بودم. چشمم داشت بسته می‌شد.

به زحمت آن‌ها را باز نگه داشتم. و کوشیدم نگاهم را روی سایه‌ی متحرک متمرکز کنم.

جادا بود. متوجه شدم کسی که در آن طرف اتاق، در تاریکی ایستاده، جادا است. همان‌طور که تمام وجود چشم شده بودم، او را دیدم که بلوز جلو بسته‌ای را از روی سر به پایین کشید.

داشت لباس می‌پوشید. در سکوت محض. و بی این که چراغی را روشن کند.

بوده؟»

عمو ویل جواب داد: «آره... یکی از همسایه‌ها او را دیده. دزد شل آبی می پوشد و نقاب می زند، انگار جشن هالووین است... یک کارت با نقش راسوی آبی رنگ جا می گذارد.»
خاله ژانت خندید: «راسوی آبی رنگ؟ این پسر دیوانه است!»
شوهر خاله‌ام زیر لب گفت: «آره خنده دار است... ولی واقعاً خطرناک است.»

وارد آشپزخانه شدم. عمو ویل پشت میز نشسته بود و روزنامه می خواند و فنجان قهوه در دستش بود. خاله ژانت جلو ظرف شویی ایستاده بود و داشت جرعه‌ای از قهوه اش را می نوشید.
جادا آن طرف میز، مقابل پدرش نشسته بود و یک کاسه غله جلویش داشت. هر سه با هم به من صبح به خیر گفتند. «صبح بخیر.»

آرام گفتم: «صبح بخیر.»

خاله ژانت یک لیوان آب پرتقال برایم ریخت. همان طور که پشت میز می نشستم، عمو ویل ناگهان از جا پرید و گفت: «من دیرم شده.»

سپس فنجان قهوه را تا ته سر کشید و به سرعت دستی برای ما تکان داد و با شتاب بیرون رفت.
خاله ژانت با یک دسته پاکت دنبال او به سالن دوید، تا آن‌ها را به او بدهد که پست کند.

جادا و من در آشپزخانه تنها ماندیم. او با یک دست غله خود را با قاشق می خورد و با دست دیگر دسته‌ای از موی طلایی آبی را دور انگشتش می پیچید.

۱۵

شاید دوباره خوابم برد.

خواب‌های عجیب دیدم. خواب‌های رنگی و زنده. یادم می آید کسی تعقیب می کرد. من از ارتفاع چند کیلومتری سقوط می کردم. صدای بلند زنگ ساعت بیدارم کرد. با چشم کاملاً باز تخت‌خواب جادا را برانداز کردم.
هنوز خالی بود.

آیا واقعاً در نیمه‌ی شب، لباس پوشیده و دزدکی از خانه بیرون رفته بود؟ و یا همه‌ی آن‌ها رؤیا و خواب بوده؟
حتمأ رؤیا بوده.

شلوار جین تمیز راسته و بلوز بافتنی گشاد به تن کردم. مویم را شانه زدم، کفش‌هایم را پوشیدم. و به طرف پایین پله‌ها دویدم.
بوی قهوه‌ی نازه از آشپزخانه به مشام می رسید. صدای خاله و شوهرخاله‌ام را شنیدم که با هم حرف می زدند.

عمو ویل گفت: «دزدی فقط در فاصله‌ی دو کوچه از ما اتفاق افتاد.»

خاله ژانت گفت: «آه... این بار هم همان پسر دیوانه‌ی عجیب

روی میز خم شدم و آهسته گفتم: «دیشب کجا رفتی؟»
او قاشقش را پایین آورد و به من خیره شد. «چی؟ مقصودت چی هست؟»

با همان لحن ملایم گفتم: «نیمه شب... تو بیدار نشدی؟»
او تند جواب داد: «الته که بیدار نشدم. دوباره شروع کردی؟»
گفتم: «من... من فکر می‌کنم دیدمت که بلند شده بودی و توی تاریکی لباس می‌پوشیدی.»

با تمسخر گفت: «زیاد خواب می‌بینی؟»
جرعه‌ای از آب پرتقال را نوشیدم و با نامل گفتم: «معذرت می‌خواهم دیشب خواب‌های خیلی عجیب و غریبی می‌دیدم.»
جادا گفت: «قبول کن... تو خودت خیلی عجیب و غریبی.»
بعد کاسه‌ی غله را بالا آورد و شیر ته کاسه را سرکشید.
چند ساعت بعد، خانم کلگیت ورقه‌های امتحان ریاضی را توزیع کرد.

اسمم را بالای ورقه نوشتم. به سؤال‌های ریاضی نگاه کردم و بی‌اختیار گفتم: «ولی!»

این‌ها دیگر چیست؟ هیچ کدام برایم آشنا نیست.
دستم را بالا بردم و گفتم: «خانم کلگیت؟... مطمئنید که این سؤال‌ها صحیح است؟»

صدای همه‌ها از گوشه و کنار کلاس شنیده شد. تعدادی از بچه‌ها شروع کردند به مسخره بازی.

خانم کلگیت با انگشت روی میزش ضربه زد و گفت: «بله امتحان صحیح است. مشکلی وجود دارد؟»

گفتم: «آخر... این که امتحان فصل هفده تا بیست نیست؟»

خانم کلگیت ابروهایش را درهم کشید و چشم‌هایش را روبه من تنگ کرد و گفت: «نه سلنا...» و بعد با لحنی ملایم‌تر گفت: «ما اون فصل‌ها را هنوز نخوانده‌ایم. امتحان امروز از فصل نه تنظیم شده.»

آه بلندی کشیدم. نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده: جادا. دوباره جادا. او می‌دانست که من موقع اعلام امتحان در کلاس نبوده‌ام.

او عمداً به من گفته بود که آن فصل‌های عوضی را بخوانم. از خود پرسیدم: چه باید بکنم؟ من که نمی‌توانم به او اجازه بدهم همین‌طور با من این رفتارها را داشته باشد.
چرا از من متنفر است؟ حتماً باید دلیلی داشته باشد.
در امتحان نمره‌ی بسیار بدی گرفتم. حل حتی یکی از مسأله‌ها را هم بلد نبودم.

بعد از کلاس، با عجله به راهرو دویدم تا به جادا رسیدم. شانه‌اش را گرفتم و به شدت او را به طرف خودم چرخاندم.
فریاد زدم: «تو چرا از من متنفری؟ زود بگو... چرا این قدر از من متنفری؟»

انتظار داشتم حاشا کند. انتظار داشتم بگوید: «سلنا! من اصلاً از تو متنفر نیستم.»

اما در عوض، در چشمان او برقی درخشید و لبخندی سرد بر لبش نشست. گفت: «چرا از تو متنفرم؟ می‌فهمی... خیلی زود.»

جادا گفت: «ما آن را وصل و امتحان کردیم.» و بعد لباس هایش را که بیرون آورده بود، روی کف اتاق، کنار تختخواب من انداخت.

پرسیدم: «استن کجا زندگی می کند.»
 جادا گفت: «کنار خط آهن، یک خانه‌ی خیلی کوچک! اتاق استن تقریباً اندازه‌ی کمد لباس ماست.»

سرم را تکان دادم و گفتم: «چه بد!»
 جادا که دراز می کشید، غر زد و گفت: «مادرش بدترین آشپز دنیاست... باورت نمی شود چه غذایی به ما داد. فکر می کنم با غذای سگ پخته بود.»

خندیدم و گفتم: «مامان من از این هم بدتر است، حتی از این هم خفیس تر است. او از کمک غذا استفاده می کند.»

جادا ابروهایش را در هم کشید و رو به من گفت: «یعنی قرار بود این حرف خنده دار باشد.»

چراغ را خاموش کرد؛ با این که من هنوز برای خوابیدن آماده نشده بودم.

این بهترین مکالمه‌ای بود که من از روز ورودم با جادا داشتم. پیش از خواب این آخرین فکر من بود.

چند ساعت بعد، با صدای خش خش از خواب بیدار شدم. چشم باز کردم و باز چند بار یلک زدم. جادا را دیدم که از تختش پایین می رفت. پاورچین پاورچین به آن طرف اتاق رفت.

به ساعت نگاه کردم. ساعت دو و سی و پنج دقیقه صبح بود. شاخه‌ی درخت دوباره به پنجره‌ی ما ضربه زد. نور بی‌رمق

آن شب جادا برای شام به خانه‌ی استن رفت. خاله ژانت و عمو ویل مرا به رستوران بردند. آنها می خواستند پیتزای مخصوص شیکاگو را امتحان کنم. خیلی خوش گذشت.

ماجرای شوخی زشت جادا را در امتحان ریاضی به آنها نگفتم. همین طور حرفی در مورد جواب عجیب جادا به سؤالم نردم، با این که در تمام مدت، ذهنم را به خود مشغول کرده بود. در واقع می خواستم مشکل جادا را بدون دخالت خاله و شوهرخاله‌ام حل کنم. در اتاق خوابم مشغول خواندن صفحات صحیح کتاب ریاضی بودم که جادا به خانه آمد. کمی قبل از ساعت ده بود. کوشیدم رفتارم با او عادی باشد. خسته بودم و اصلاً دلم نمی خواست دعوا و جدل کنم.

گفتم: «سلام! استن چه کار می کند؟»
 جادا که پیراهن خواب از دراور برمی داشت، و مشغول عوض کردن لباس برای رفتن به رختخواب بود، گفت: «کار چندانی نمی کند... به دستگاه سی دی نو خریده.»
 گفتم: «چه جالب!»

مهتاب از نیمه گذشته به اطراف می‌تابید.

در نور کم رمق مهتاب، دخترخاله ام را می‌دیدم که به سرعت شلوار استرچ و بلوز پوشید.

با خود گفتم: پس این‌ها رؤیا نبود.

جادا واقعاً نیمه‌ی شب از خواب بلند می‌شود و آهسته لباس می‌پوشد.

خوب ... بعدش چی؟

بعد از پوشیدن لباس چه کار می‌کند؟ کجا می‌رود؟

او ناگهان رویش را به طرف من کرد.

چشم‌هایم را بستم. نمی‌خواستم پی ببرم که او راتماشا می‌کند.

او لحظه‌ای کاملاً بی‌حرکت ایستاد. می‌خواست مطمئن شود که

من بیدار نشده‌ام. خم شد و آهسته شروع کرد به پوشیدن چکمه‌هایش.

تصمیم گرفتم هر طور شده، او را تعقیب کنم.

من باید این راز را کشف می‌کردم. باید بدانم که او هر شب کجا

می‌رود.

جادا از اتاق خواب به راهروی تاریک رفت. تا از در بیرون

رفت، از تخت پایین پریدم.

همان‌طور که آرام آرام به طرف در اتاق می‌رفتم، لباس خوابم را

مرتب کردم.

«آه ...» پایم به توده‌ی لباس‌هایی که جادا روی زمین ریخته

بود، گرفت و نزدیک بود زمین بخورم.

چند قدم سکندری خوردم، ولی هر طور بود، تعادل را حفظ

کردم.

ایستادم و با تمرکز تمام گوش دادم. صدای مرا شنیده بود؟

نه.

من هم به سالن رفتم. چند بار پلک زدم تا چشم‌هایم با نور

ضعیف راهرو آشنا شد.

پی بردم او نمی‌خواهد به طرف پله‌ها برود. آیا نمی‌خواست

برای بیرون رفتن از خانه از پله‌ها پایین برود؟

قلبم به شدت می‌تپید. پای بی‌جورابم ناگهان سرد شد. سرما از

کف پا در تمام بدنم دوید و یک باره لرزیدم.

در سکوت، چند قدم دیگر به طرف او رفتم. پارکت کف راهرو

زیر پایم قژوقژ می‌کرد ... قژوقژ بسیار بلند!

آیا جادا هم صدا را شنیده بود؟

همان‌طور که پشتش به من بود، ایستاد. لحظه‌ای عین مجسمه‌ای

بی‌حرکت بود.

ناگهان با چرخش سریع به طرفم برگشت.

گیر افتادم.

چند بار پلک زدم و کوشیدم نگاهم را بهتر متمرکز کنم. فکر کردم در تاریکی خیال برم داشته است.

اما نه. قفسه‌ی کتاب واقعاً کنار رفت. کاملاً می‌توانستم پشت آن را ببینم. اتاق مخفی!

جادا باز نگاهی به پشت سرش انداخت. بعد وارد اتاق شد و چند لحظه بعد، از نظر ناپدید شد.

دوباره صدای زمزمه‌ی ملایم راشنیدم و قفسه‌ی کتاب به جای اولش برگشت.

ذهنم معشوش بود. به راهرو خزیدم. او آنجا چه می‌کرد؟ لرزش سرپاییم را فراگرفت. با دست بازوهای خود را گرفته بودم و کوشیدم جلو لرزش خود را بگیرم. هنوز به قفسه‌ی کتاب خیره شده بودم.

یک لحظه تمایل شدیدی داشتم تا به طرف آن بروم و کلید آن را پیدا کنم. قفسه را باز کنم و به دنبال جادا به اتاق مخفی بروم.

اما تصمیم گرفتم که چنین کاری نکنم.

نمی‌خواستم دوباره با دخترخانه ام دعوا کنم. او همین‌طور هم رفتارش با من خیلی تاجور است. بدون مزاحمت هم از من نفرت داشت.

تصمیم گرفتم صبر کنم تا او از خانه بیرون برود و به دنبال کشف آن بروم. می‌خواستم وقتی جادا نباشد، سری به آن اتاق مخفی بزنم. شاید بتوانم بی‌این‌که ناراحتش کنم، سر از کارش درآورم. امیدوار بودم که مجبور نباشم با او مقابله کنم.

همان‌طور که می‌لرزیدم، باز با نگاهم قفسه را واریسی کردم. بعد آرام آرام به اتاقم برگشتم و به بستر خزیدم.

نفسم در سینه بند آمده بود. کوشیدم در تاریکی ذوب شوم. یک قدم عقب رفتم درگودی چهارچوب در قایم شدم. دستم را محکم رو دهانم گذاشتم تا صدایی از گلویم درنیاید. همان‌طور که با تمام وجود گوش می‌دادم، منتظر ماندم.

جادا مرا دیده بود؟

سکوت. سکوتی چنان سنگین که می‌توانستم صدای تپش قلبم را در سینه‌ام بشنوم.

بعد صدای پای نرم جادا را شنیدم که دور شد.

همان‌طور که می‌لرزیدم، سرم را از پناهگاهم، از پشت در بیرون آوردم و به راهرو نگاه کردم. در تاریکی، دختر خاله‌ام را دیدم که به طرف دیوار ته راهرو رفت.

چرا از آن طرف می‌رفت؟ چرا من این قدر دلشوره دارم؟

حرکت دست جادا را دیدم. دستش به طرف قفسه‌ی کتابی که کنار دیوار بود، دراز شد. آیا داشت کتابی را برمی‌داشت؟ راهرو تاریک بود و نمی‌توانستم ببینم چه می‌کند.

زمزمه‌ی آرامی شنیدم و قفسه‌ی کتاب، آرام کنار رفت.

صبح روز بعد، تختخواب جادا همچنان خالی بود. به سرعت لباس پوشیدم و به طبقه‌ی پایین رفتم. جادا پشت میز صبحانه نشسته بود و داشت با انگشتانش موی درهم ریخته‌اش را شانه می‌کرد. به زحمت گفتم: «صبح به خیر.»

در جوابش گفتم: «صبح به خیر.» و مقابل جادا پشت میز نشستیم و با نگاه براندازش کردم.

حلقه‌های تیره‌ای زیر چشم‌هایش دیده می‌شد. موهایش ژولیده و درهم ریخته بود. بلند خمیازه کشید.

با ناراحتی پرسید: «تو مشکلی داری؟»

فکر می‌کنم بدجوری به او خیره شده بودم. نگاهم را پایین انداختم و با حالتی شرمنده گفتم: «نه. چیزی نیست.»

دوست داشتم می‌پرسیدم: «دیشب کجا رفتی؟ تو در نیمه‌ی شب بیرون از خانه چه می‌کنی؟» کلمات نوک زبانه بود.

در عوض، جعبه‌ی غله را برداشتم و مقداری از آن را در کاسه‌ام ریختم.

صدای زنی را شنیدم. پی بردم رادیوی آشپزخانه روشن است. زن گوینده داشت می‌گفت: «یک سرقت دیگر در آن‌م‌وود. شاهدان به پلیس گفتند که شخص نقاب‌داری را با یک شغل آبی دیده‌اند که در محله می‌دویده است. پلیس اظهار می‌دارد هیچ سرنخی در مورد هویت این سارق خانه‌های محله، که سرقت‌هایش را در نیمه‌های شب انجام می‌دهد در اختیار ندارد...»

نمی‌خواستم تنها وارد آن اتاق مخفی شوم. نمی‌دانستم آن‌جا چه می‌بینم. می‌خواستم یک نفر هم با من باشد.

فردا بعد از مدرسه، با عجله خود را به استن رساندم. او داشت از کم‌دش چند تا کتاب برمی‌داشت و توی کوله‌پشتی می‌گذاشت. مرا که دید که به او نزدیک می‌شوم، در کم‌دش را به هم کوید و بست. «سلنا... چه خبر؟»

نگاهی به اطراف سالن پر از دحام انداختم. بچه‌ها می‌خندیدند و صحبت می‌کردند و کاپشن‌شان را می‌پوشیدند و برای رفتن آماده می‌شدند. نگاهی به جادا در انتهای سالن انداختم که داشت با سینی و یکی دو دختر صحبت می‌کرد.

سرم را جلو بردم و آهسته گفتم: «می‌توانی بعد از ظهر به من کمک کنی؟ من کمی نگران جادا هستم. می‌توانی کمک کنی کمی راجع به او خبر بگیرم؟»

او موی پرپشت قهوه‌ای‌اش را خاراند و با چشم سیاه به من خیره شد. «جاسوسی می‌کنی؟ یعنی می‌خواهی جاسوسی جادا را بکنی؟»

جواب دادم: «دقیقاً نه... توی خانه‌ی آن‌ها چیزهای عجیبی است. می‌توانی با من بیایی آنجا؟»

کلاه پشمی‌اش را تا گوش پایین کشید و گفت: «امروز بعد از ظهر جادا با سیندی به اسکیت روی یخ می‌رود؟»
سرم را تکان دادم یعنی می‌رود و گفتم: «یعنی، تو هم می‌خواهی با آن‌ها بروی؟»

جواب داد: «نه...» برای چند تا از پسرهایی که آن طرف راهرو ایستاده بودند، دست تکان داد و گفت: «من باید بروم خانه و سگ‌مان را به گردش ببرم.»

گفتم: «فکر می‌کنی سگ‌تان بتواند کمی منتظر بماند؟ می‌دانم احمقانه است، ولی یه اتفاقی توی خانه‌ی آن‌هاست که من باید بررسی‌اش کنم. و دلم می‌خواهد یک نفر بیاید و کمک کند.»
با تمسخر گفت: «می‌ترسی؟»

گفتم: «اصلاً... فقط این که... خوب...» و محکم بازوی او را گرفتم و کشیدم. «زود باش برویم... آن‌قدر طول نمی‌کشد. بیا برویم. خیلی طول نمی‌کشد، قول می‌دهم.»

هر دو قدم به فضای سرد و دلگیر گذاشتیم. ابرها در ارتفاع پایین بالای خانه‌ها و درختان شناور بود و نشان می‌داد بارش برف شروع می‌شود. هوا مرطوب و سنگین بود.

در مسیر تا خانه‌ی جادا، همه‌ی ماجرا را برای استن تعریف کردم. برایش گفتم که جادا نیمه‌های شب لباس می‌پوشد و بیرون می‌رود. و مخصوصاً... ماجرای اتاق مخفی را که جادا به آن رفته بود، برایش گفتم.

سرانجام گفتم: «واقعاً مرموز است.»

استن پرسید: «در این باره ازش چیزی پرسیدی؟»
جواب دادم: «جرا. بار اول که این اتفاق افتاد، ازش پرسیدم، ولی او گفت که از خواب بلند نشده و این که من خواب می‌دیده‌ام، و از سؤال واقعاً عصبانی شد.»
استن شروع کرد به خاراندن صورتش. می‌دیدم که سخت‌نوی فکر است. زیر لب گفت: «عجیب است... خیلی خیلی عجیب است.»

به خانه‌ی خاله رسیدیم. کلیدی را که خاله ژانت به من داده بود، از جیبم در آوردم و در را باز کردم وارد خانه شدیم. هوای گرم داخل. احساس خوبی را در صورت یخ زده‌ام، خلیق می‌کرد. صدا زدم: «کسی خانه است؟»

می‌دانستم که خاله و شوهرش سرکارند. بازوی استن را گرفتم و او را به طرف پدها بردم. حتماً کاپشن و کوله پشتی‌مان را نیز در نیاوردیم.

جلوتر او از پله‌ها بالا رفتم و از طول راهرو گذشتیم تا به قفسه‌ی کتاب ته آن رسیدیم.
با این که می‌دانستم کسی در خانه نیست، اما آرام گفتم: «اتاق، پشت این قفسه است.»

ناگهان احساس ترس کردم. اصلاً دلیلش را نمی‌فهمیدم. آیا حقیقتاً می‌خواهم بدانم در آن اتاق مخفی چیست؟
استن به قفسه‌ی کتاب خیره شد. سرانجام زبان باز کرد: «آه... یعنی می‌خواهی بگویی این قفسه تکان می‌خورد؟ چه جالب است! شاید راهروی مخفی باشد!»

کتابی را از ردیف پایین برداشتم. هیچ اتفاقی نیفتاد. کتاب

دیگری را برداشتم. گفتم: «شاید یک دکمه یا چیزی باشد که باید فشارش بدهیم... دیشب خیلی تاریک بود و من نتوانستم کاملاً بینم جادا چه کار کرد.»

استن پیش تر آمد و کنار من ایستاد. هر دو شروع کردیم به برداشتن کتاب ها و برگرداندن آنها به جای اولشان.

در این لحظه چشمم به اهرم کوچک سیاهی پشت یک کتاب بزرگ فرهنگ افتاد و با هیجان گفتم: «این است. فکر می کنم پیدایش کردم.»

اهرم را به طرف پایین کشیدم. همان صدای آرام شب پیش را شنیدم. و در برابر چشمان حیرت زده ی ما، قفسه ی کتاب آهسته به طرف چپ رفت.

به هوا پریدم و همان طور که مشتم را به هوا بردم، با هیجان گفتم: «آفرین به خودم!»

چشمان استن با دیدن در چوبی سیاهی که پشت قفسه ی کتاب ظاهر شد، خیره شد. رو به من کرد و گفت: «آه... آدم خیال می کند که دارد فیلم بازی می کند! تو مطمئنی که می خواهی این کار را ادامه بدهی؟»

با صدای لرزان جواب دادم: «راستش را بخواهی نه. ولی ناچارم. باید بدانم جادا هر شب کجا می رود.»

همان طور که دستگیره را در دست می فشردم، گفتم: «تو با من می آیی؟»

او آهسته گفت: «باشد... برویم.»

در را باز کردم. اتاق پشت در تاریک تاریک بود. یک قدم به درون اتاق گذاشتم و کورمال کورمال و دست به دیوار پی کلید برق گشتم.

استن نیز پشت سرم وارد شد. آن قدر نزدیک می آمد که از پشت سرم به من برخورد.

بالاخره کلید برق را پیدا کردم. با زدن کلید، لامپ کوچک آویزان از سقف روشن شد. «آهان، حالا درست شد!»

چشمم که به روشنائی عادت کرد، به اطراف نگاه کردم.

اتاق خیلی بزرگ تر از کمد لباس نبود. کاملاً لخت و خالی بود و هیچ اثاثیه ای در آن نبود. موکت قهوه ای آن در وسط شکافی بلند داشت و رنگ خاکستری دیوارها، پوسته پوسته شده بود. پنجره ی دیوار مقابل، با پرده ی بزرگ سیاه پوشانده شده بود. تاقچه ی چوبی کنار پنجره بر دیوار نصب بود. انگار چیزی روی آن بود.

استن کلاه پشمی اش را برداشت و در جیب کاپشن چپاند. موی قهوه ای اش به پیشانی اش چسبیده بود.

پرسید: «چرا جادا به چنین جایی می آید؟ این که فقط یک کمد

خالی است!»

شانه بالا انداختم و گفتم: «من از کجا بدانم من هم مثل تو گنج شده‌ام. فکر کردم شاید چیز واقعاً جالبی پیدا کنیم.»

به طرف تاقچه‌ی روی دیوار رفتم و مقداری پارچه تیره دیدم که مرتب تا شده و روی تاقچه بود.

اما نه، پارچه نبود.

آن را برداشتم و باز کردم. شل سرمه‌ای رنگ بلندی بود.

شل را جلو خودم نگه داشتم. «استن! این را نگاه کن... عین شل باشلوق دار است.»

او که به دقت به آن نگاه می‌کرد، گفت: «عجیب است...»
بقیه‌ی چیزهای روی تاقچه را برداشت. «بیین...»

شلوار استرج سیاه تنگ و چسبان و یک جفت دستکش ابریشمی سیاه و بلند. یک آویز آبی بیضی شکل آویخته از یک زنجیر ۸۷ و یک نقاب: نقابی سیاه با دو سوراخ عین چشم گربه.

استن گفت: «نگار لباس هالووین است»

نقاب را از او گرفتم. آن را در دستم چرخاندم. پرسیدم: «چرا کسی باید لباس هالووین را توی اتاق مخفی کند؟»

نقاب را زیر کلاه شل گذاشتم. ناگهان فکری به ذهنم رسید.

گفتم: «شبه لباس سوپر قهرمان‌ها است... نقاب دار شل پوش.»

شلوار چسبان سیاه هنوز در دست استن بود. گفتم: «آره... من حدس می‌زنم که سوپر قهرمان‌ها از این لباس‌ها می‌پوشند، مگر نه؟ شلوار چسبان و شل؟»

شل را جلویم بالاتر گرفتم و پرسیدم: «تو فکر می‌کنی این مال جادا است؟ فکر می‌کنی این‌ها را می‌پوشد؟»

استن سرش را تکان داد. در چهره اش بهت و سرگشتگی دیده می‌شد.

خندیدم و گفتم: «شاید جادا زندگی مخفی دارد که کسی ازش خبر ندارد. شاید شب‌ها آرام می‌آید این‌جا و این لباس را می‌پوشد و وانمود می‌کند که نقاب دار شل پوش شده.»

استن باز سرش را تکان داد و گفت: «واقعاً عجیب است.»

بعد حالت چهره اش عوض شد. چشمش خیره شد. و ناگهان رنگش پرید. همان‌طور که به نقاب تو دست من خیره شده بود. آهسته گفت: «سلنا...»

پرسیدم: «چیه؟... چی شده؟»

«یعنی ممکن است... یعنی ممکن است که این لباس یک دزد شبگرد باشد؟»

یکه خوردم. «چی داری میگی؟»

استن گفت: «درست عین چیزی است که یک دزد می‌پوشد... دیدی در اخبار گفتند که...»

جمله‌ی او را من تمام کردم. «... سارق خانه‌های محله‌ی الم وود هم نقاب و شل پوشیده بود؟»
استن هیجان زده با سر تأیید کرد.

گفتم: «ولی این احمقانه است. جادا دزد باشد؟ استن این حرف را نزن. او هم مثل من یه دوازده ساله است. او هیچ وقت لباس فرم عجیب و غریبی مثل این نمی‌پوشد و نیمه شب‌ها بیرون نمی‌رود و از خانه‌های مردم سرقت نمی‌کند.»

به طرف پنجره رفتم و آن قدر با پرده ور رفتم تا کنار رفتم. نور خاکستری بیرون به اتاق هجوم آورد. لای پنجره کمی باز بود.

بیرون را نگاه کردم. یک شاخه‌ی بلند درخت درست در بیرون پنجره بود. آدم خیلی آسان می‌توانست از پنجره، روی شاخه‌ی درخت برود و به زمین برسد.

اما این چه افکاری بود که در ذهن من نقش می‌بست؟ به استن گفتم: «حرف‌هایت اصلاً منطقی نیست. دخترخانه‌ی من اصلاً دزد نیست!»

استن با سر حرفم را تأیید کرد و گفت: «آره.. نظر احمقانه‌ای بود. خواهش می‌کنم به جادا نگو که من چنین حرفی زدم.» از شروع کرد به تا کردن شلوار. «سلنا! من فکر نکنم ما هیچ معمایی را حل کرده باشیم.»

همان طور که می‌کوشیدم پرده را ببندم، گفتم: «در واقع معما را اسرار‌آمیزتر کردیم.» و بعد شروع کردم به تا کردن شل. صدایی از پایین گفتم: «آهای... کسی تو خانه هست؟»

استن و من هر دو خشک‌مان زد.

صدای جادا بود. از طبقه‌ی پایین! گیر افتاده بودیم!

۲۰

استن و من به طرف در شیرجه رفتیم. با هم به در رسیدیم و به شدت با هم تصادف کردیم.

صدای پای جادا را روی پله‌ها می‌شنیدم.

استن را به جلو هل دادم و گفتم: «عجله کن... برو!» خودم پشت سر او از اتاق کوچک بیرون پریدم.

جادا صدا زد: «سلنا... تو خانه‌ای؟»

فریاد زدم: «آره... من بالام.»

به طرف قفسه چرخیدم و دستگیره را پایین کشیدم. می‌شد قفسه کتاب قبل از این که جادا ما را ببیند، بسته شود؟

استن به طرف پله‌ها دوید و جادا در پاگرد پله‌ها ایستاد. پرسید: «هی... چه خبر!»

کوشید صدایش عادی و آرام باشد اما صدایش می‌لرزید.

قفسه‌ی کتاب بسته شد. نفس راحتی کشیدم و به طرف آن‌ها رفتم.

موی جادا واقعاً به هم ریخته بود و هر تار مو در اطراف صورتش یک حالت بخصوصی داشت. صورتش قرمز قرمز بود. از

استن پرسید: «تو این جا چه کار می کنی؟»

من به جای استن جواب دادم: «او... آمده بود تو را ببیند.»

استن هم گفت، «آره درست است.. فراموش کرده بودم که تو

امروز قرار است با سیندی به اسکیت روی یخ بروی.»

پرسیدم: «چه اتفاقی افتاده؟ چه طور این قدر زود برگشتی؟»

جادا کوشید با هر دو دست موهایش را روی سرش سیخ شده

بود، پایین بیاورد. جواب داد: «باد شدید بود. هم باد شدید بود و

هم هوا خیلی سرد. شاید شنبه بعد از ظهر برویم.»

او و استن از پله ها پایین رفتند و من به اتاق خوابمان رفتم و

کامپیوتر را روشن کردم.

شب قبل یک ای میل برای مامان و یکی هم برای عمه رزا

فرستاده بودم. برای شان نوشتم که نتوانستم با تلفن با آنها تماس

بگیرم. التماس کردم و از آنها خواستم که در اولین فرصت به من

تلفن کنند. یک ای میل هم برای بت فرستاده و از او پرسیده بودم که

چرا آن رفتار عجیب را داشت.

حالا به صفحه ی مانیفور خیره شده بودم. هر سه پیام بازگشت

داده شده بود. کامپیوتر می گفت: آدرس ها غیرقابل دسترس است.

احساس می کردم قطره های اشک در چشمم جمع می شود. با

ناراحتی از خود پرسیدم: «چه اتفاقی افتاده؟»

تلفن را برداشتم و به راهنمای تلفن زنگ زدم. از آنها شماره ی

مادرم را خواستم. وحشت زده و ناراحت بودم. شماره ی او نباید

قطع شده باشد. این محال بود.

راهنمای تلفن اعلام کرد که چنین اسمی را در فهرست ندارد.

وادارش کردم که سه بار فهرست خود را چک کند.

چنین اسمی وجود ندارد؟

فکر کردم که چنین وضعی قابل تحمل نیست. دیگر

نمی توانستم این وضع را تحمل کنم. واقعاً احمقانه و دیوانه کننده

است!

تصمیم گرفتم با خاله ژانت و عمو ویل صحبت کنم. اما آنها

به خانه نیامدند. جادا گفت که خاله ژانت و عمو ویل شام را در

شهر می خورند و بعد از آن هم برای تماشای فیلم می روند.

جادا و من پیتزای یخ زده ای را نصف کردیم. همان طور که

غذا می خوردیم، تلفنی با دوستانش صحبت می کرد. حتا یک کلمه

هم با من حرف نزد. بعدش هم به اتاق خودش رفت.

پس از شام کمی تلویزیون دیدم. نمایش مجدد برنامه ی سایبرینا

بود. علاقه ای به آن نداشتم. ولی برای راندن فکرم از این مسایل به

تماشایش نشستم - هرچند اصلاً قادر به تمرکز برآن نبودم.

به خود فرمان دادم: در طول روز آنچه را که می خواستم بگویم،

تمرین کرده بودم. ولی یک بار دیگر آن را در ذهنم مرور کردم:

«جادا، نمی خواهم فکر کنی که فضول یا جاسوس هستم. ولی

ماجرای اتاق مخفی را کشف کردم. و لباس قرم توی آن را هم

دیدم. اگر راز بزرگی است، واقعاً متأسفم؛ ولی من حق دارم بدانم.

این ها چه معنی دارد؟»

همان طور که این کلمات را مرتب در ذهنم تکرار می کردم، با

زحمت خود را از پله ها را بالا کشیدم و قدم به اتاق خوابمان

گذاشتم. گفتم: «جادا! من باید باهات حرف بزنم.»

نه... جادا خانه نبود.

زیر لب گفتم: «عجیب است.» یک قوطی کوکا از یخچال برداشتم و به صندلی ام جلو تلویزیون برگشتم. نمایش هنوز پخش می شد. سروصدای زیاد و گاهی خنده‌ی تماشاگران.

اما برای من همه چیز تیره و مبهم بود.

نمی دانم چه مدتی گذشت. بالاخره پی بردم که باید از حالت منگی که به آن فرو رفته بودم، بیرون بیایم و با خود گفتم: «شاید بهتر باشد کتابی بخوانم.»

تلویزیون را خاموش کردم و از روی صندلی بلند شدم. برای یافتن کتاب باید به طبقه بالا می رفتم. هنوز پله‌ی اول را بالا نرفته بودم که تلفن زنگ زد.

مثل تیر از پله‌ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. تلفن را برداشتم و گفتم: «الو؟»

«سلنا! آه... خدا را شکر.» صدای جادا بود. اما صدایش خیلی عجیب بود.

گوشی را محکم‌تر به گوشم چسباندم و پرسیدم: «جادا! چی شده؟»

جواب داد: «نمی... نمی توانم به چیزی رو جواب بدهم... فعلاً اوضاع خیلی ناچور است، تو فقط به من گوش بده.»
تپش قلبم تند شد. با تأمل گفتم: «خیلی خوب... خیلی خوب... بگو.»

آهسته گفت: «سلنا! من یکی دو دقیقه بیشتر فرصت ندارم. آن‌ها هر لحظه ممکن است برگردند.»

پرسیدم: «کی؟... جادا!... تو تو در دسر افتاده‌ای؟»

«جادا!»

اما او نبود.

تو درگاه در ایستادم و تمام اتاق را برانداز کردم. تخت خوابش به هم ریخته بود. کامپیوتر روشن بود. توده‌ی لباس‌های جادا جلو درکمد ریخته بود.

به راهرو برگشتم. فریاد زدم: «جادا! تو این جایی؟»

اما جوابی نیامد.

او نگفته بود که می‌خواهد بیرون برود. من هم صدای بیرون رفتن او را نشنیده بودم.

«جادا!»

به شتاب به طرف قفسه کتاب رفتم. گوش به آن چسباندم و گوش دادم. هیچ صدایی از اتاق کوچک پشت قفسه شنیده نمی شد. با عجله به طبقه‌ی پایین رفتم. اتاق نشیمن را خوب نگاه کردم. بعد به طرف آشپزخانه رفتم.

هیچ نشانی از او نبود.

دست‌ها را دور دهانم گذاشتم و باز او را صدا زدم.

یک تاقچه می‌بینی. آن را بپوش.»
گفتم: «چی»

جادا با صدای لرزان و آرام گفت: «خواهش می‌کنم سؤال نکن. آن‌ها هر لحظه ممکن است برگردند... لباس فرم را بپوش.. نقاب و همه‌ی قسمت‌های آن را... آن را که پوشیدی به سرعت هر چه بیش‌تر بپوش اینجا.»
آرام آدرس را گفت.

ذهنم در هم ریخته بود. سر گیجه داشتم و نزدیک بود حالم به هم بخورد.

پرسیدم: «ولی چه طوری می‌توانم کمک کنم؟ من چه طور می‌توانم تو را نجات بدهم؟»

سلنا! لباس را که پوشیدی فقط کافی است بیایی این‌جا. وقتی تو را تو آن لباس ببینند فرار می‌کنند. این کار ازت بر می‌آید؟ لطفاً عجله کن...

جادا وحشتزده گفت: «صداشان را می‌شنوم که دارند برمی‌گردند. عجله کن. من خیلی می‌ترسم.»

گفت: «فعلاً نمی‌توانم توضیح بدهم. خیلی وقت ندارم. من تر در دسر افتاده‌ام. مرا گروگان گرفته‌اند.»

طوری آهسته حرف می‌زد که به زحمت توانستم بفهم چه می‌گوید. با ناراحتی گفتم: «چی شده؟»
جادا با همان صدای آهسته گفت: «تو باید عجله کنی. تو تنها کسی هستی که می‌توانی کمک کنی. حالا گوش کن بین چی می‌گویم!»

گلویم خشک شد. نمی‌توانستم آب دهانم را قورت دهم. با هر زحمتی بود، گفتم: «گوشتم با توست!... چه کاری می‌توانم بکنم؟»
جادا گفت: «طبقه‌ی بالا یک اتاق مخفی است... در انتهای راهرو... درش پشت یک قفسه کتاب مخفی است!»

باورم نمی‌شد. آیا درست شنیده بودم؟ جادا داشت درباره‌ی اتاق مخفی با من حرف می‌زد.
چرا؟

او نفس می‌زد و گفت: «پشت دایره المعارف بزرگ یک اهرم است. کتاب را که برداری، می‌بینی اش.»

گفتم: «خیلی خوب... بعدش چی؟»
قفسه کنار می‌رود و در اتاق مخفی را می‌بینی. برو توی اتاق... صدام را می‌شنوی؟»

جواب دادم: «بله... ولی به زحمت.»
گفت: «من نمی‌توانم بلند حرف بزنم. شاید صدام را بشنوند. آن‌ها خیلی خطرناکند. نمی‌دانم... نمی‌دانم چه برنامه‌ای دارند.»
با ناراحتی پرسیدم: «کی هستند؟»

جادا ادامه داد: «فقط گوش کن برو توی اتاق. یک لباس فرم رو

صدایش وحش زده و نگران بود.

اگر حرف‌هایی که زد، درست باشد چی؟ اگر سر به سر من نگذاشته باشد، چی؟

جادا چند شب گذشته مرتب، نیمه‌های شب دزدکی از خانه بیرون رفته بود. ممکن است که در یکی از این رفتن‌های شبانه گرفتار در دسر شده باشد؟

به خود گفتم: «شاید جادا راست گفته!»

بله. احتمال داشت که او را واقعاً گروگان گرفته باشند و این که او برای نجات رو من حساب می‌کرد. احتمال داشت که من تنها امید نجاتش باشم.

تصمیم گرفتم که به ناچار دستوراتش را انجام بدهم. نمی‌توانستم اجازه بدهم، به این دلیل که حرفش را باور نمی‌کنم، اتفاق ناگواری برای جادا بیفتد.

زانوهایم می‌لرزید. با هر زحمتی که بود، خود را به ته راهرو و جلو قفسه‌ی کتاب رساندم. دایره‌المعارف بزرگ را از قفسه برداشتم. دست‌هایم می‌لرزید و کتاب از دستم روی زمین افتاد. اصلاً به فکر برداشتن کتاب نبودم. اهرم را پایین کشیدم. صدای آرام کنار رفتن قفسه را شنیدم... دزی پشت آن ظاهر شد.

صبر نکردم تا قفسه کاملاً از جلو در کنار برود. در مخفی را باز کردم و با عجله وارد اتاق کوچک شدم.

آهسته کلید برق را پیدا کردم و چراغ را روشن کردم.

به خود نهیب زدم: «عجله کن سلنا... زود باش.»

لباس فرم را از روی تاقچه برداشتم. شلوار چسبان سیاه روی زمین افتاد. آن را برداشتم و شروع کردم به پوشیدن.

مدتی به همان صورت، و همان‌طور که گوشی تلفن را در دست داشتم، بی‌حرکت ایستادم و به دیوار زل زدم. گوشی تلفن از دستم روی میز افتاد.

تصمیم گرفتم که این بار، دیگر گول حقه‌های او را نخورم. تا حالا گول تمام نیرنگ‌ها و حقه‌های جادا را خورده بودم و مضحکه‌ی او شده بود. اما این بار امکان نداشت!

می‌دانم تمام این حقه‌ها برای چیست. او می‌خواهد که من آن لباس فرم مسخره را بپوشم و به شتاب خود را به خانه یکی از دوستان او برسانم و وقتی وارد شدم، همه ایستاده‌اند و خوب به من و لباس مسخره‌ام بخندند.

خوب... محال است. اصلاً جادا، محال است گول چنین کلکی را بخورم! فکر می‌کنی من چه قدر ساده لوحم؟

مدتی به تلفن خیره شدم. صدای آرام و وحش زده جادا هنوز در گوشم بود... خیلی وحشت زده... خیلی نگران.

ناگهان یستم لرزید. جادا واقعاً تا چنین حد هنرپیشه ماهر است؟

فکر کردم احتمالاً دستکش برایم کوچک است. جادا خیلی لاغرتر از من و دست‌هایش باریک‌تر از دست من است. ولی با کمال تعجب دیدم، دستکش‌ها هم اندازه‌ی دست‌های من است.

پوشیدن لباس فرم تمام شد. آینه‌ای در اتاق کوچک نبود، پس نمی‌توانستم ببینم چه شکلی شده‌ام. ولی اهمیت نداشت. صدای آرام جادا مرتب در گوش‌هایم می‌پیچید.

«سلنا! لباس را که پوشیدی فقط باید بیایی این‌جا. وقتی تو را تو آن لباس ببینند فرار می‌کنند.»

دامن شل را به طرف یستم زدم. و از اتاق مخفی زدم بیرون. اهرم را فشار دادم و قفسه‌کتاب، سر جای خودش برگشت. دوان دوان در طول راهرو به طرف پله‌ها دویدم و از پله‌ها پایین آمدم.

در اتاق نشیمن تلویزیون هنوز روشن بود. در جلو را باز کردم و از خانه بیرون زدم.

شب‌ی تاریک و بی‌مهتاب بود. همان‌طور که در خیابان می‌دویدم، هوای سرد را روی صورتم حس می‌کردم. درخت‌ها زیر فشار باد قوی خم شده بود چند خانه آن طرف‌تر، صدای گریه‌ی کودکی را شنیدم. چراغ‌های خانه‌ی آن طرف خیابان خاموش شد. برگ‌های خشک زیر کفش‌هایم صدا می‌کرد. می‌کوشیدم از کنار پرچین‌ها و از سایه‌ها و تاریکی‌ها بروم تا می‌توانستم از خیابان دوری می‌کردم. نمی‌خواستم کسی مرا در این لباس عجیب و غریب ببیند.

آه... نه... پی بردم شلوار اندازه‌ی من نیست. این لباس مال جادا بود و اصلاً اندازه‌ی تن من نبود. جادا بلند و لاغر و حدود ۱۵ سانتی متر بلندتر از من. و من خیلی از او چاق‌تر بودم.

شلوار چسبان کمی تاب برداشته بود. آن را صاف کردم و بالا کشیدم.

شل را برداشتم و آن را به سرم کشیدم. دست‌هایم به شدت می‌لرزید. ناچار شدم، شش مرتبه تلاش کنم تا توانستم بندهای آن را دور گردنم محکم کنم.

عجله کن! عجله...

آویز بیضی شکل خیلی سنگین‌تر از چیزی بود که تصور کرده بودم. زنجیر آن را به گردن انداختم و آویز درست روی سینه‌ام قرار گرفتم.

نقاب سائن سیاه از دستم سر خورد و به زمین افتاد. آن را برداشتم و در دست چرخاندم تا جلو آن را پیدا کردم.

شکاف‌های چشم باز شده بود، خیلی باریک و تنگ بودند. درست عین چشم گربه. آیا از این شکاف‌های باریک می‌توانستم چیزی را ببینم؟

نقاب را از سر به روی صورتم کشیدم. آن را روی موهام مرتب کردم.

بعد چرخاندمش و جابه‌جا کردم تا شکاف‌ها درست مقابل چشمم قرار گرفت.

دستکش‌های سیاه بلند هنوز روی تاقچه بود. آن‌ها را برداشتم شروع کردم که بپوشم‌شان.

آن‌ها چه فکری می‌کنند؟

همان‌طور که می‌دویدم، نفس نفس می‌زدم و صدای خس خس سینه‌ام را می‌شنیدم. تمام تلاشم را می‌کردم تا جلو ترس شدیدم را بگیرم. تا آن وقت این قدر ترسیده بودم.

جادا را چه کسانی گروگان گرفته بودند؟ چرا جادا فکر می‌کرد این لباس فرم آن‌ها را می‌ترساند و فراری می‌دهد؟

هزاران سؤال و همه وحشتناک و خوف آور، در ذهنم نقش بسته بود، می‌دانستم تا جادا نجات پیدا نکند، جواب سؤالی را پیدا نمی‌کنم.

نجات نیابد... نجات یابد...

اگر به موقع نرسم چی؟

آدرسی که جادا داده بود، چند خیابان آن طرف‌تر از زمین اسکیت روی یخ بود.

به آن خانه رسیدم و سر پیچ ایستادم. به صندوق پست چسبیدم تا نفس تازه کنم. با هر دو دست طوری به آن چسبیده بودم که انگار زندگی‌ام به آن بستگی دارد.

همان‌طور که روی صندوق پست خم شده بودم، کوشیدم تا تپش تند قلبم را آرام کنم. صبر کردم تا لرزش زانوهایم تمام شود. بالاخره، صندوق پست را رها کردم و از میان چمن جلو خانه، به طرف در ورودی آن به راه افتادم. هیچ چراغی در خانه روشن نبود.

در راهرو جلو گاراژ هم نشانی از ماشین نبود. در واقع، هیچ نشانی از زندگی در این خانه نبود.

آیا این همان خانه‌ای است که جادا آدرسش را داده بود؟ به

آدرس و شماره پلاک روی صندوق دقت کردم. البته خودش بود.

از وسط چمن جلو خانه به طرف آن راه افتادم. شئل بلند از فشار باد پشت سرم در اهتزاز بود و دور پاهایم پیچید و ناچار شدم آن را بکشم تا پاهایم آزاد شود.

صورت‌م زیر نقاب از عرق خیس شده بود. نقاب صورت‌م را به خارش می‌انداخت نقاب محکم به پیشانی‌م چسبیده بود. چند بار پشت سرم نفس عمیق کشیدم. پاهایم را به زور جلو می‌بردم. از پله‌های جلو خانه بالا رفتم.

سکوتی سنگین بر خانه حکمفرما بود. زمزمه باد از پشت سرم شنیده می‌شد. درخت‌ها زیر فشار باد به فژفژ و ناله افتاده بودند. دست‌م را دراز کردم تا زنگ را فشار بدهم. ولی به موقع جلو خودم را گرفتم.

دستگیره را گرفتم. دست‌م در دستکش خیس از عرق و سردتر از یخ بود.

آیا در قفل بود؟ دستگیره را چرخاندم. و در را فشار دادم.

در آرام باز شد.

به تاریکی خیره شدم. سیاه‌تر از شب بود.

هیچ صدایی نبود.

نفسم را در سینه حبس کردم. به زحمت قدم برداشتم... یکی و بعد دیگری را.

قدم به خانه‌ی تاریک گذاشتم. اما چشمم هیچ جا را نمی‌دید. شئل را دور خود پیچیدم. یک قدم لرزان برداشتم. بعد قدمی دیگر. قدمی دیگر.

راهر و تاریک بودم. صدای سنگین قدم‌هایم روی کفپوش چوبی شنیده می‌شد. تنها صدای دیگری که شنیده می‌شد، حس حس سینه‌ام بود.

وارد یک اتاق شدم... تاریک‌تر و گرم‌تر. چشمانم به درون تاریکی خیره شده بود.

با صدایی آرام صدا زدم: «جادا! کجایی؟ تو این جایی؟ کسی این جا هست؟»

فکری وحشت‌انگیز نفس را در سینه‌ام گره کرد؛ نکند دیر رسیده باشم؟

به چیزی سخت برخورد کردم. یک میز؟

صدایی را شنیدم... صدای خش‌خش پای یک نفر بود.

چراغ سقف روشن شد. یک نفر به شتاب به طرف من به حرکت درآمد. بی اختیار گفتم: «اوه!...»

هیكلی در لباس فرم قرمز روشن بود، با نقابی قرمز بر صورت. با شل قرمز، شلوار چسبان قرمز.

یک قدم به عقب برداشتم. فریاد زدم: «تو... تو کی هستی؟»

با تمسخر گفت: «دختر سایه! مرا نشناختی؟ من غارتگر سرخم. من دشمن قسم خورده‌ی توام!»

عقب عقب به طرف دیوار رفتم. همان‌طور که موجود سرخپوش به طرف من می‌آمد، با حیرت و ناباوری به در خیره شده بودم. صدایش را فوراً شناختم.

با عصبانیت پرسیدم: «جادا!.. چرا این لباس را پوشیده‌ای؟ من که اصلاً باورم نمی‌شود! این هم یکی از شوخی‌های مسخره و موزیانه‌ی تو است؟»

ایستاد و با یک حرکت شل را به پشت زد. چشم آبی‌اش در پشت نقاب سرخ مثل جواهر می‌درخشید. آرام جواب داد: «این شوخی نیست!... وقتی من این لباس فرم را می‌پوشیدم، اسمم دیگر جادا نیست! من غارتگر سرخم. و تو...»

فریاد زدم: «بس کن! چرند نگو! چرا وادارم کردی لباس دیگری را بپوشم؟ چرا از من خواستی به این جا بیایم؟»

جادا زود جواب داد: «آن لباس مال من نیست... سلنا! هنوز نفهمیده‌ای؟ نگاهی به آویز بنداز.»

«چی؟» و آویز بیضی شکل را با دودلی بالا گرفتم.

جادا گفت: «زود باش... خوب نگاهش کن.»

از سوراخ های نقاب به آن نگاه کردم. آویز بیضی شکل را به دقت بررسی کردم. عکس یک صورت در نگین آن بود. صورت من بود.

جادا که دست هایش را به کمر زده بود. گفت: «پس می بینی که لباس من نیست. مال توست. تعجب نکردی که چرا این طور اندازه ی تو بود؟»

آب دهانم را به زحمت قورت دادم. گفتم: «خوب...»
جادا گفت: «می بینی سلنا!... این لباس توست. مدت هاست که تو آن ناقچه منتظر توست.»

گفتم: «اما...»
چشمان آبی اش دوباره برق زد. «من واقعاً دشمن قسم خورده ی قدیمی توام.»

با یک جهش از عرض اتاق گذشتم و شانه های دخترخاله ام را گرفتم.

جیغ زدم: «ولی این واقعاً دیوانگی است! دشمن قسم خورده ی قدیمی دیگر چیست؟ این چرندیات چیست که می گویی؟ ما تو دنیای واقعی زندگی می کنیم نه تو کارتون!»

او با یک حرکت آرام، دستم را کنار زد و آهسته گفت: «در دنیای واقعی هم، انواع دیاها ی دیگه وجود دارد. ولی بیشتر مردم از این موضوع خبر ندارند.»

سرم به شدت درد می کرد. به دخترخاله ام خیره شدم و کوشیدم آنچه را که می گفتم، درک کنم.

جادا گفت: «سلنا! سعی نکن باهاش بجنگی. این بخشی از سرنوشت توست. تو برای انجام همین کار به دنیا آمده ای.»

در چشم جادا نشانه های غم می دیدم. شاید هم آثار خشم بود؟ فریاد زدم: «نه!... من از این بازی ها خوشم نمی آید.»

جادا آهی کشید و گفت: «حالا شاید بتوانی بفهمی چرا همیشه تا این حد با تو بد رفتاری می کردم؟ فکر می کنی چرا آن همه سر به سرت می گذاشتم و شوخی های ناجور می کردم تا تو را شرمند کنم؟»

با ناباوری گفتم: «تو... حسودی می کردی؟»
جادا آهی کشید و گفت: «نمی دانی چه قدر آرزو داشتم آن لباس فرم مال من بود. حاضر بودم هر چیزی را بدهم... می فهمی، هر چیزی را... تا دختر سایه باشم. ولی سرنوشت من این نیست. نمی توانم دختر سایه باشم.»

با حیرت گفتم: «دختر سایه؟... داری از چی حرف می زنی؟»
جادا گفت: «وظیفه ی من آماده کردن و تقویت توست. من باید تو را آماده کنم. تو را امتحان کنم. تو را عصبانی کنم. تو را برای رسیدن به مقام دختر سایه آماده کنم. و بعد هم... تو را نابود کنم!»
فریاد زدم: «نه. تو دیوانه ای. تو احتیاج به کمک داری!... واقعاً عقلت کم شده!»

نقاب سیاه را از صورتم برداشتم و به طرف او پرت کردم. «من زیر بار این چیزها نمی روم! ابتدا!... این هم یک شوخی است! شوخی احمقانه!... من می خواهم با مادرم صحبت کنم! می خواهم او را ببینم... می خواهم هر چه زودتر او را ببینم!»

جادا نقاب را برداشت و آن را در دست هایش مچانه کرد. آرام گفت: «تو نمی توانی با سرنوشت بجنگی...»
بی اختیار جیغ زدم. «نه. این حرف ها هیچ معنایی ندارد. من

یک دختر دوازده ساله‌ام نه یک سوپر قهرمان!»

جادا آهی کشید و یک دستش را روی شانه لِرزانم گذاشت و آرام گفت: «کاش می‌توانستم کمکت کنم. ولی این بخشی از سرنوشت توست.»

بلند و با صدایی لرزان گفتم: «نه... من از جنگ و دعوا نفرت دارم! از سوپر قهرمان‌ها هم نفرت دارم! به این چیزها اعتقاد ندارم! چنین چیزی حقیقت ندارد... حقیقت ندارد!»

صدایی از میان چهارچوب در از پشت سرم گفت: «آرام باش دختر سایه! حالا دیگر تو باید زندگی گذشته‌ات را دور بریزی و زندگی جدید را قبول کنی.»

زود به ظرف صدا برگشتم و با حیرت گفتم: «خاله ژانت!.. تو این‌جا چه کار می‌کنی؟»

خاله ژانت که در را پشت سرش می‌بست جواب داد: «این‌جا مخفیگاه مخصوص ماست. عمر ویل چیزی از این بخش از زندگی ما نمی‌داند.»

او ردای بلند سیاهی روی شلوار استرچ چسبان سیاه پوشیده بود.

چشمان تیره‌اش در نور ضعیف می‌درخشید.

با حیرت گفتم: «تو هم؟»

سرش را به نشانه تأیید تکان داد. من آونجر خاکستری بودم تا این‌که بازنشسته شدم.

خاله ژانت به طرف دیوار رو به رو رفت و درکابینتی را باز کرد. کتابی بزرگ، بزرگتر از یک دایره‌المعارف بیرون آورد. جلد کتاب، چرم سیاه بود. به نظر خیلی سنگین می‌آمد و او مجبور بود آن را با دو دست نگه دارد.

«ما تا امشب نمی‌توانستیم چیزی از این موضوع را برای تو فاش کنیم... تا امشب که مهتاب نیست. یعنی شب سایه‌ها. در کتاب سرنوشت‌ها این طور نوشته شده. آیا غارتگر سرخ چیزی در

مورد کتاب به تو گفته؟»

جادا گفت: «هنوز نه. سلنا داشت با من دعوا می‌کرد. او حاضر نیست بفهمد...»

بلندگفتم: «این‌ها همه‌اش یک مشت چرند است! دیوانگی است!»

خاله ژانت که کتاب را با هر دودست نگه داشته بود، آن را بالا آورد. همان‌طور که آن را بالا می‌آورد، کتاب شروع کرد به برق زدن - برقی زرد و قرمز، درست عین شعله‌های آتش.

با لحنی آرام گفت: «سلنا! این حرف‌ها چرند نیست. این، کتاب سرنوشت است! آینده و سرنوشت تو در این کتاب نوشته شده.»

مثل آدم‌های هیپنوتیزم شده به کتاب درخشان خیره شده بودم. جرقه‌های زرد و قرمز روشن از کتاب بیرون زد و اطراف خاله‌ام را گرفت تا او نیز شروع کرد به درخشیدن.

چیزی را که می‌دیدم باور نمی‌کردم. آیا این‌ها حقیقت داشت؟ با تأمل گفتم: «من ... اصلاً نمی‌فهمم.»

جادا دو صندلی تاشو را از کنار دیوار جلو کشید. شش را پس زد و بر یکی از آن‌ها نشست و همان‌طور به من اشاره کرد که روی صندلی دیگر بنشینم.

بی اراده روی صندلی نشستم. خاله ژانت که کتاب بزرگ و درخشان را در دست داشت، جلو ما ایستاده بود.

آرام گفت: «ما از دنیای دیگری آمده‌ایم. سرنوشت ما با آن‌هایی که کنارمان زندگی می‌کنند، متفاوت است. ما وظیفه‌ای به عهده داریم ... وظیفه ما حمایت از پی‌گناهان است. باید از کسانی که حتماً نمی‌دانند ما هستیم، حمایت کنیم.»

با نومییدی گفتم: «ولی مادرم...»

خاله ژانت حرفم را قطع کرد: «مادرت باید خودش را از تو جدا کند. او نمی‌تواند دخالتی کند. کتاب سرنوشت مقرر کرده، مادرت نمی‌تواند در آموزش تو دخالت کند. به دوستان هم دستور داده شد که خودشان را کنار بکشند.»

آب دهانم را به زحمت قورت دادم و با ناراحتی گفتم: «یعنی بت ...»

خاله ژانت سرش را به علامت تأیید تکان داد و حرفم را قطع کرد و گفت: «آینده‌ی تو این است که دختر سایه باشی. در کتاب سرنوشت این‌طور نوشته. اما تو ابتدا باید نیرو و توان خود را کشف کنی. تو باید خودت را بیازمایی و شجاعت خودت را کشف کنی.»

جادا با تمسخر گفت: «چه شجاعتی! او بچه ننه‌ی ترسویی بیش‌تر نیست!»

خاله ژانت آرام گفت: «کمی طول می‌کشد...» جرقه‌ها در اطراف او می‌پریدند.

آرام ادامه داد: «احتیاج به وقت دارد... دختر سایه! ما تو را آزمایش کردیم. البته تا این‌جا امتحان خوبی پس ندادی.»

پرسیدم: «امتحان کردید؟ ... یعنی ...»

جادا گفت: «سیندی... ماجرای سرقت از او ... تمامش ظاهرسازی بود. انتظار داشتیم تو از خودت شهادت نشان بدهی. ولی رنگ باختی و کم مانده بود ناهارت را بالا بیاری.»

از جا پریدم و فریاد زدم: «ولی... من اصلاً این چیزها را دوست ندارم. من شجاع نیستم... اصلاً هم دلم نمی‌خواهد کاری را بکنم که کتاب گفته!»

خاله ژانت کتاب درخشان را بالاتر آورد. گفت: «تو نمی‌توانی برخلاف کتاب سرنوشت عمل کنی، حتی اگر چیزی نباشد که خودت خواسته باشی.»

جادا پرید و با یک حرکت شانه مرا گرفت و چرخاند تا رودرروی او قرار بگیرم. فریاد زد: «انتخاب من نبود که غارتگر سرخ باشم! سرنوشتی بود که در کتاب برایم تعیین شده بود. من در زندگی آرزو داشتم که دختر سایه باشم. من انتخاب نکردم که دشمن تو باشم... ولی متأسفانه هستم.»

خاله ژانت آه بلندی کشید. کتاب را در کابینت سر جایش گذاشت. اتاق کم‌کم تاریک‌تر شد.

بعد با صدایی غمناک گفت: «بله... حالا خانواده ما از هم جدا شده. دختر سایه و غارتگر سرخ برای ابد دشمن یکدیگرند...» صدایش لرزید و مجبور شد حرفش را قطع کند. صورتش را برگرداند و با اندوه گفت: «خیلی غیرعادلانه است، خیلی غیرعادلانه... ولی چاره‌ای نداریم. باید از دستور کتاب اطاعت کنیم.»

بعد با قدم‌های بلند به طرف در رفت.

فریاد زدم: «خاله ژانت؟! ...» خواستم به طرف او بروم ولی جادا جلویم را گرفت.

خاله ژانت آرام گفت: «دختر سایه! از نیروهای خودت خوب استفاده کن.»

بعد در تاریکی ناپدید شد.

در پی او فریاد زدم: «ولی... ولی...»

جادا محکم بازویم را گرفت. گفت: «او نمی‌تواند در این مورد

حرفی بزند. خیلی ناراحت است.»

پرسیدم: «در مورد تو و من؟»

جادا به علامت تأیید سرش را تکان داد و گفت: «ممان نمی‌توانست بقیه‌ی داستان را برایت بگوید. ناراحت‌تر از آن است که بتواند حرفی بزند.»

چشم در چشم جادا دوختم و تحکم‌آمیز پرسیدم: «مگر بقیه‌ی ماجرا چیست؟»

جادا لحظه‌ای کوتاه به من خیره شد. بعد گفت: «در کتاب سرنوشت نوشته که تو مرا می‌کشی!»

بی اختیار فریاد زدم: «آه!»

جادا را کنار زدم و از اتاق بیرون دویدم. باید تا توان داشتم از او دور شوم... از همه چیز این خانه.

احساس می کردم سرم دارد می ترکد. کلمات وحشت انگیز جادا آن قدر در مغزم تکرار شد تا بدل به توده‌ی درهم و پرم، دیوانه کننده‌ای شد. همان طور که شئل پشت سرم در اهتزاز بود. در خیابان‌ها می دویدم. همان طور فکر می کردم ای کاش می توانستم پرواز کنم، و از این جا دور شوم. آرزو داشتم می توانستم پرواز کنم و از این جا دور و دورتر شوم و هرگز با این آدم‌های دیوانه روبه‌رو نشوم.

«آه...» با بلند شدن پاهایم از سطح زمین. از حیرت فریاد کشیدم. در هوا شناور بودم. همان طور که بر فراز خیابان پرواز می کردم. باد سرد شلاق وار به صورتم می خورد. در حیرت و ناباوری گفتم: «آه...» چه جالب! آن‌ها دروغ نگفته بودند. من نیروهایی در اختیار دارم. من می توانم پرواز کنم. به بالا و به ستاره‌ها نگاه کردم و اوج گرفتم. هوای یخ‌زده:

صورتم را می سوزاند ولی اهمیت ندادم. احساس واقعاً عجیبی بود! شئل بر اثر باد پشت سرم در اهتزاز بود هر لحظه مرا بالاتر می برد. وحشت داشتم که به پایین نگاه کنم. می ترسیدم اگر نگاهم را به پایین بیندازم، از آن بالا به پایین سقوط کنم. اما به هر حال نگاهم را پایین آوردم و به خیابان‌های زیر پایم نگاه کردم: خیابان‌هایی که با نقشه‌ی هندسی کنار هم چیده شده بود. از آن بالا همه چیز غیر واقعی و حیرت انگیز به نظر می رسید. چرخ‌های زدم و از بالای مدرسه‌ی جادا گذشتم و چند ثانیه بعد، در حیاط جلو خانه آن‌ها فرود آمدم. در اثر سقوط روی زمین سفت بر روی آرنج و زانو، فریاد دردناکی کشیدم. قلبم به شدت می تپید. بلند شدم و لنگان لنگان به خانه رفتم.

یواشکی به ضربه بالا رفتم. سرپای می لرزیدم. باید هر چه زودتر این لباس عجیب را در می آوردم. آن را تو اتاق مخفی چپاندم و شلوار جین و بلوز پوشیدم. باید با یک نفر حرف می زدم. اما چه کسی؟ می دانستم که امکان تماس تلفنی با مادرم را نداشتم: به بت هم نمی توانستم تلفن کنم.

به دوستی احتیاج داشتم. ولی در این شهر غریب بودم و هیچ دوستی نداشتم. ناگهان فکری به ذهنم رسید... استن. شاید می توانستم با او صحبت کنم. شاید فکری به نظر او می رسید و می توانست به من بگوید که چه باید بکنم.

در دفتر تلفن اسم و آدرس او را پیدا کردم. کاپشن را برداشتم و از در خانه بیرون دویدم. دبروقت بود. چراغ‌های بیش‌تر خانه‌های محله خاموش بود. هوا ابری و سنگین و مرطوب بود. ماه و ستاره در آسمان دیده نمی شد.

از یک سوراخ بزرگ در موکت کف اتاق گذشتم و پشت سر او به انتهای خانه رفتم. نگاهی به داخل آشپزخانه‌ی کوچک و تاریک انداختم و پرسیدم: «پدر و مادرت خانه نیستند؟»

استن جواب داد: «نه. پدرم دوشغله است، هیچ وقت زیاد نمی‌بینمش و مادرم هم در شیفت سوم کارخانه‌ی جعبه سازی کار می‌کند.»

گفتم: «مامان من هم شب کار است.»

حداقل اینطور فکر می‌کردم. ناگهان احساس کردم شدیداً دوست دارم او را ببینم. احساسات چنان بر من غلبه کرده که به زور جلو گریه‌ام را گرفتم. آیا دوباره می‌بینمش؟

اتاق استن دراز و باریک بود. روی یکی از دیوارها پوسترهایی از خوانندگان راک بود. یک کامپیوتر میان یک دو جین کابل و سیم روی میز او بود. به من اشاره کرده بنشینم و خودش به طرف میز رفت و مشغول نصب مانیتور شد.

همین طور پرسید: «جی شده؟»

آه بلندی کشیدم و گفتم: «خودم هم نمی‌دانم. شب عجیبی بود.» او ماوس را برداشت و همان طور که سرش را می‌خاراند گفت: «خوب... فکر می‌کنی این را باید به کجا وصل کنم.»

فکر کردم: «آیا استن چیزی در مورد هویت مخفی جادا می‌داند؟ آیا او سر از مسایل سوپر قهرمان‌ها در می‌آورد؟»

آن روز، وقتی دو نفری داشتیم در اتاق مخفی جست و جو می‌کردیم، به نظر نمی‌رسید که چیزی از لباس دختر سایه بدانم.

باید پی می‌بردیم که او چه چیزهایی می‌داند. پرسیدم: «آن لباس سیاه که توی اتاق مخفی پیدا کردیم، یادت است؟ من داشتم بهش

به خانه‌ی استن که نزدیک‌تر می‌شدم، ظاهر محله بیش‌تر تغییر می‌کرد. خانه‌ها قدیمی‌تر و کوچک‌تر می‌شد. حیاط جلو خانه‌ها نامرتب و پوشیده از آشغال و خرت و پرت بود.

در محوطه‌ی خالی، سه یا چهار مرد را دیدم که آتشی در یک سطل آشغال روشن کرده و دور آن جمع شده بودند. در آن طرف خیابان، چهار چرخ یک ماشین را باز کرده و سقف آن را شکافته بودند.

کسی از پشت سرم گفت: «هی دختر... پول خرد داری؟ به دلار چه طور؟»

برنگشتم. کاپشن را بیش‌تر به خود پیچیدم و شروع کردم به دویدن. فکر کردم شاید این کار اشتباه بوده است. محله‌ی استن در شب واقعاً ترسناک است.

بالاخره خانه را پیدا کردم؛ خانه‌ی کوچک و چهارگوشی با رنگ تیره در کنار محوطه‌ای خالی. خط آهن از پیچ خیابان می‌گذشت. پمپ بنزین کوچک، که فقط دو پمپ تخلیه داشت، البته حالا هم بسته بود، آن طرف خیابان بود. برابر در خانه استن ایستادم و آرام در زدم، چون می‌ترسیدم پدر و مادرش خواب باشند. بعد، استن در را باز کرد. با حیرت نگاه کرد و گفت: «سلنا!»

گفتم: «سلام.. کار داری؟»

او در را کاملاً باز کرد و من هم رفتم تو. هوای داخل خانه گرم و پر از بوی ماندگی بود. کاغذ دیواری تیره‌ای، که یک لکه بزرگ وسط آن بود، دیوار را پوشانده بود.

استن گفت: «داشتم کامپیوتر جدیدم را نصب می‌کردم. از این طرف بیا... اتاق من پشت است.»

فکر می کردم... یادت می آید که جادا آن را پوشیده باشد... مثلاً جشن هالووین سال قبل؟»

چهره اش درهم رفت. «نه... فکر می کنم سال قبل لباس جادوگر پوشیده بود. آره... جادوگر با یه خال گوشتی بزرگ سبز روی دماغ...» و با یادآوری آن خندید.

فکر کردم که او به نظر نمی رسد چیزی در مورد دختر سایه بداند. پس پرسیدم: «تو هیچ وقت کتاب کارتون می خوانی؟»

سرش را به نشانه ی نفی تکان داد. «می دانم جادا از این چیزها می خواند. ولی من هیچ وقت... حتی وقتی بچه بودم.»

تصمیم گرفتم که نباید در مورد دختر سایه حرفی با استن بزنم. جادا در این مورد چیزی به او نگفته است و احتمالاً موضوعی است که باید مخفی بماند.

من تمام این راه را آمده بودم، چون به کسی نیاز داشتم که با او صحبت کنم؛ حالا می دیدم که نمی توانم با استن حرف بزنم.

ناگهان خود را کاملاً تنها حس کردم... تنها در این دنیای بزرگ.

استن ماوس را وصل کرد و با هیجان گفت: «آفرین به خودم! پیروزی بزرگ!»

همان طور که لبخند بر لب داشت، از جا بلند شد و ایستاد. «هی! سلنا... جادا چیزی در مورد مهمانی شنبه شب به تو نگفته؟» «مهمانی؟»

سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت: «احتمالاً فراموش کرده. قرار است شنبه شب تو خانه همسایه، مهمانی بدهد. خانواده ی کاربر تعطیلات هفته را به مسافرت می روند و کلید را به جادا

می دهند.»

پرسیدم: «اون وقت، جادا می خواهد تو خانه ی آن ها مهمونی بدهد؟ کار خیلی بدی است!»

استن خندید و گفت: «آن ها هیچ وقت پی نمی برند. قبل از این که برگردند، همه چیز را مرتب می کنیم و خانه می شود عین روز اول.»

ابرو را در هم کشیدم و گفتم: «چرا جادا این کار را می کند؟» شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «چرا نکند؟ کار خیلی جالبی است.»

بلند شدم و کاپشنم را پوشیدم و گفتم: «خوب، من دیگر باید برم. اگر خاله و شوهرخاله ام بفهمند که تا این وقت شب بیرون بودم، حسابی ناراحت می شوند.»

استن با من به طرف در خانه به راه افتاد؛ گفت: «خوب... فکر می کنم شنبه شب توی مهمونی ببینمت.»

حالت مسخره ای به چشم هایم دادم و گفتم: «البته که می بینی... البته اگر دخترخاله ی عزیزم مرا دعوت کند.»

شب به خیر گفتم و دوباره قدم به شب سرد و مرطوب گذاشتم. قطره های سرد را روی صورتم حس کردم. مجبور شدم کلاه کاپشنم را روی سرم بکشم.

چند قدم در پیاده رو رفتم. به سطل آشغال برخورددم که سرازیر شده بود و توده ای از آشغال گوشه ای پیاده رو و خیابان را پوشانده بود. از روی آن پریدم و با قدم هایی سریع دور شدم.

هنوز تا نیمه ی خیابان پیش نرفته بودم که جیغی بلند را از پشت سر شنیدم: فریاد ترس.

تند در حرکت بود و با هر ضربه‌ی مشت، فریاد سر می‌دادند.
همان‌طور که وحشت‌زده ایستاده بودم و نمی‌دانستم که چه باید
بکنم، دیدم که پسر روی زانوخم شد و بعد با صورت روی زمین
خیس افتاد.

تا روی زمین افتاد، بقیه رویش خم شدند و بازوهایش را
گرفتند و شروع کردند به کشیدن او به سمت پشت پمپ بنزین.
قلبم به شدت می‌تپید. احساس کردم حالم دارد به هم
می‌خورد. دستم را محکم روی دهانم گرفتم تا جلو فریادم را بگیرم
و وحشت‌زده به اطراف نگاه کردم. به دنبال پلیس یا هر کس
دیگری می‌گشتم که بتواند کمک کند.
اما خیابان خالی بود.

فریاد زدم: «هی... بس کنید. ولش کنید.»
فکر نکرده بودم. بی این که فکر کرده باشم. بی اراده فریاد کشیده
بودم. در واقع آن کلمات ناگهانی از گلویم خارج شد.
دوتا از پسرها قربانی را رها کردند و همان‌طور که به من اشاره
می‌کردند با عجله به طرفم دویدند.
یکی از آن‌ها فریاد زد: «بگیرش!»
بعد هر چهار نفرشان به طرفم دویدند.
به خود گفتم: «چرا این کار را کردم؟»
آیا واقعاً فکر کردم که سوپر قهرمانم؟
از ترس خشکم زده بود. می‌دانستم که من هم مثل آن پسر
حسابی کتک می‌خورم.

صدایی خشن و خشن دار فریاد زد: «تو دردسر افتادی!»
نفس عمیقی کشیدم. روی پاشنه پا چرخیدم و با هر زحمتی بود.

سر تا پایم از ترس لرزید.
به سرعت به طرف صدا چرخیدم.
فریاد دیگری را شنیدم. صدا از پمپ بنزین تاریک آن طرف
خیابان می‌آمد.
از ورای قطره‌های باران، چهار یا پنج پسر را دیدم. ابتدا فکر
کردم با هم دایره‌ی اتحاد درست کرده‌اند... مثل دایره‌ی اتحاد
بسکتبالیست‌ها قبل از شروع بازی.
بعد پی بردم که پسر دیگری وسط دایره‌ی آن‌ها بود؛ پسری که
کلاه راه‌راه پشمی داشت. همان پسری که داشت جیغ می‌زد. ب
ترس و لرز و تردید چند قدم جلو رفتم.
پسرها کت چرمی سیاه و شلوار جین پوشیده بودند.
از میان مه و باران به دقت نگاه کردم و دیدم که دست‌شان بالا و
پایین می‌رفت.

صدای مشت‌شان را شنیدم.
پسری که کلاه اسکی داشت، دوباره جیغ کشید: فریادی دردناک،
مهاجم‌ها او را احاطه کرده بودند و می‌زدند. دست‌شان تند و

پاهایم را تکان دادم.

«آخ!...» در اثر برخورد با ظرف آشغال فلزی، فریادم بلند شد.

سطل آشغال به پهلوی روی زمین افتاد و من هم روی آن افتادم.

محکم به آسفالت خوردم. غلت زدم تا بتوانم دوباره سر پا

شوم.

اما خیلی دیر شده بود.

پسر ها که به سرعت می‌دویدند و مشت‌های گره کرده‌شان را

در هوا تکان می‌دادند و لبخندی ترسناک بر لب داشتند. به سرعت

به من نزدیک می‌شدند.

به شکم روی زمین افتاده بودم و کوشیدم بلند شوم. اما لیز

خوردم و قوی آشغال‌های بدبو سقوط کردم.

در این لحظه با شنیدن قژقژ لاستیک یک اتومبیل سرم را

برگرداندم. شورت سیاهی به سرعت از پیچ خیابان پیچید.

راننده حتماً مرا روی زمین ندیده بود. اتومبیل با سرعت و با

فاصله‌ی چند سانتی از دست من گذشت.

با فریادی ترس خورده، با هر زحمتی بود، از جا بلند شدم. و به

خیابان خالی خیره شدم.

چهار پسر مهاجم غیب‌شان زده بود. اتومبیل حتماً آنها را

ترسانده و فراری داده بود.

آیا هنوز آن حوالی بودند؟ آیا از پشت دیواری مراقب من

بودند؟ نمی‌خواستم این فرصتی را که پیدا کرده بودم، از دست

بدهم.

کلاه کاپشنم را به سر کشیدم و به شتاب هرچه تمام‌تر به طرف

خانه راه افتادم. با هر قدمی که برمی‌داشتم، عصبانیتم بیش‌تر

می‌شد.

شروع به دویدن به طرف محله استن کردم. همان‌طور که در تاریکی شب و از میان خیابان‌های ساکت جلو می‌رفتم، یادم آمد که من چیزی در مورد قدرت خودم نمی‌دانم. می‌دانستم که می‌توانم پرواز کنم. ولی آن هم. دقیقاً نمی‌دانستم چه‌طور عمل می‌کند.

آیا قدرت خارق‌العاده دارم؟ آیا این شتل مرا شکست‌ناپذیر می‌کند؟

وسط خیابان ایستادم. نفسم باعث می‌شد که ابرک کوچکی جلوی صورتم شکل گیرد. بدنم زیر شتل می‌لرزید. در زندگی هرگز تا این اندازه وحشت نکرده بودم.

دیگر برای برگشت دیر بود. خیلی دیر... پمپ بنزین چند خیابان آن طرف‌تر بود. شتل را به طرف پشت هل دادم و در مقابل باد شدید، شروع به دویدن کردم. کلاه راه راه پشمی را کنار پمپ روی زمین مشاهده کردم. آن را برداشتم. و بعد آن پسر بی‌چاره را دیدم که به پشت روی زمین کنار دیوار افتاده بود.

وقتی کنارش زانو زدم، ناله‌ای کرد و چشمانش را باز کرد. موی تیره‌ی او خیس و روی پیشانی‌اش چسبیده بود. شکاف عمیقی روی صورتش بود و خون تیره، پشت لب‌ها و روی چانه‌اش خشک شده بود.

پهلویش را گرفت و دوباره ناله کرد. چند بار پلک زد. وقتی بالاخره نگاهش به من افتاد، از ترس نفسش بند آمد. روی او خم شدم. با نوک انگشت موها را از روی پیشانی‌اش کنار زدم. و آرام گفتم: «ترس... من دوست توام. من دختر سایه‌ام.»

وحشی‌ها! آیا آنها فکر می‌کنند هر کسی را که بخواهند می‌توانند کتک بزنند؟

تصمیم گرفتم که اجازه ندهم این عمل آن‌ها بی‌جواب بماند. کلمات خانه ژانت در سرم صدا می‌کرد: «دختر سایه! از قدرت‌هایت خوب استفاده کن.»

لباس فرم... بله من به آن لباس فرم احتیاج داشتم. البته نمی‌دانستم چه قدرت‌هایی در آن نهفته است. تنها چیزی که می‌دانستم، این بود که بدون آن، کاری از دستم برنمی‌آید. باران سرد شدت گرفته بود. به خانه‌ی جادا رسیدم. کفش‌هایم روی آسفالت خیس و پر از چانه و چوله شلپ شلپ می‌کرد.

اتومبیل عمو ویل جلوگاراژ بود. در سکوت به داخل خانه خزیدم و از پله‌ها به طرف اتاق خواب بالا رفتم. جادا که به پهلوی خوابیده و دهانش کمی باز بود، در خوابی عمیق بود. ولی چراغ را روشن گذاشته بود.

آهسته به انتهای راهرو رفتم... به داخل اتاق مخفی. چند لحظه بعد، داشتم شتل را می‌پوشیدم و چند لحظه بعد، آویز را به گردن اندختم و نقاب را سر صورتم محکم کردم.

موقع خروج از اتاق مخفی، لحظه‌ای مکث کردم. از خود پرسیدم: آیا این‌ها همه واقعیت دارد یا دارم خواب می‌بینم؟ آیا این حرف‌ها حقیقت دارد و من واقعاً قرار است دختر سایه باشم؟

هم زمان، هم احساس هیجان می‌کردم و هم ترسیده بودم. از خانه بیرون زدم. شدت باران کم شده بود و کم‌کم داشت بند می‌آمد. مه غلیظ بر سراسر شهر و خانه‌ها و خیابان‌های آن سایه انداخته بود.

آن کلمات به نظر خودم هم مسخره آمد. خیلی عجیب و غیر طبیعی به نظر می آمد؛ انگار این حرف ها از دهان کس دیگری بیرون زده بود.

چند لحظه به من خیره شد بعد ناله کرد: «دنده هام ...» پرسیدم: «می توانی از جا بلند بشی؟ می خواهی آمبولانس خبر کنم؟ یا به پدر و مادرت تلفن کنم؟»

گفت: «فک ... فکر می کنم بتوانم بلند شم.» بعد آرام بریدگی روی گونه اش را لمس کرد. کوشید بلند شود. بازویش را گرفتم و کمکش کردم تا بلند شود.

گفت: «این لباس ... چرا ...»

گفتم: «فکرش را نکن. من برگشتم که بهت کمک کنم ...» و کلاهش را بهش دادم. «آن پسرای که کتکت زدند کی بودند؟» صدایی خشن از پشت سر گفت: «جناب عالی کی باشید که چنین سؤالی می کنید؟»

یکه خوردم. به عقب چرخیدم و چهار پسر خشن را با کت چرمی سیاه دیدم.

چوب بیس بال را در دست آنها دیدم. و چشم های پر خشم و نفرت را دیدم. هر چهار نفر گارد گرفته بودند. انگار آماده ی حمله بودند.

بعد، چوب هایشان را بالا آوردند و به طرف من حرکت کردند.

موجی از ترس تمام وجودم را گرفت. در دل گفتم من نمی توانم کاری کنم. من نمی توانم با این پسر ها بجنگم.

خود را واداشتم سر پا بایستم. یک قدم به طرف شمال برداشتم. بعد قدمی دیگر شلتم در اثر فشار بادی که از رویه رو می وزید، پشت سرم در اهتزاز بود. نقاب به صورت خیسم چسبیده بود. پسر ها، هر چهار نفر، همان طور که چوب های بیس بال را بالا گرفته بودند، دورم حلقه زدند.

یکی از آنها فریاد زد: «برای جشن هالووین دیر آمده ای.» بقیه خندیدند. همان طور که می کوشیدم صدایم را عادی جلوه دهم و نگذارم لرزشم را ببینند، گفتم: «آن چوب ها را بندازید دور. من دختر سایه ام. شما نمی توانید آسیبی به من برسانید.»

دوباره خندیدند. یکی از آنها گفت: «این دختر دیوانه است.»

دیگری گفت: «آره وضعش خیلی خراب است.»

نفس در گلویم گیر کرده بود. می دانستم که زود حمله می کنند و شاید کشته بشوم.

چه طور می توانستم با این موجودات خشن بجنگم.

در دل دعا کردم: خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم قدرت به من بده تا قوی باشم.

آن‌ها هر لحظه نزدیک‌تر می‌شدند و دایره را تنگ‌تر می‌کردند. بعد پسر بلند قدی که چشم سرد و خاکستری داشت و حلقه‌ای نقره‌ای از پره‌ی دماغش آویخته بود، چوبش را در هوا چرخاند. و آن را مستقیماً به طرف کمر من نشانه رفت.

با یک پیچ به عقب رفتم و حرکت سریع هوای سرد را در اثر چرخش چوب حس کردم. اما چوب با فاصله‌ی چهار، پنج سانتی‌متر به خطا رفت. یکی از پسرها چوبش را به طرف سرم پایین آورد. جا خالی دادم. بی‌اراده دستم را بالا آوردم و چوب او را در هوا گرفتم. راحت چوب را از دستش بیرون کشیدم. چشمش خیره شد خوب می‌دیدم که از این همه قدرت من یکه خورده.

چوب را به طرف دیوار جایگاه پمپ بنزین پرت کردم. چوب با صدای بلند به دیوار خورد و با صدایی بلندتر روی زمین افتاد.

پسر اولی غرشی کرد و دوباره چوبش را در هوا تکان داد. دستم را بالا آوردم. چوب را در هوا گرفتم و خیلی راحت از دستش بیرون کشیدم.

آن را مثل چوب کبریت دو تکه کردم.

«آره...!»

«هی...!»

«عجیب است!»

حیرت را در چهره‌های آنها می‌دیدم. حیرت... و ترس.

یک قدم جلو رفتم و چوب یکی دیگر از پسرها را گرفتم.

او محکم و با هر دو دست چوبش را نگه داشته بود و

می‌خواست آن را از دست من بیرون بکشد.

با تمام قدرتم چوب را به طرف بالا کشیدم. بعد در میان حیرت و ناباوری خودم، پسر و چوبش را دیدم که روی سقف پمپ بنزین افتاد.

برخورد او با سقف خیلی شدید بود. ناله‌اش را شنیدم. چوب بیس بال هم پس از برخورد با شیروانی، با سر و صدا به زمین افتاد. ناگهان هر سه پسر فرار کردند. فریاد می‌کشیدند و می‌دویدند و در انتهای پمپ بنزین به خیابان پیچیدند و چند لحظه بعد، ناپدید شدند.

همان‌طور که گیج و منگ بودم، به طرف پسر کلاه یشمی که ایستاده بود، چرخیدم. ولی او ناپدید شده بود. سینه‌ام را صاف کردم و سرم را بالا گرفتم. لبخندی سراسر صورتم را پوشاند. زیر لب گفتم: «اولین پیروزی من... موفق شدم. پس من واقعاً دختر سایه‌ام!»

بدنم به شدت لرزید و روی زمین زانو زدم.

حالم به هم خورد؛ چنان شدید که تا آن موقع هرگز ندیده بودم.

روی زمین خم شدم و تمام اندرونم را بالا آوردم.

نمی‌توانستم جلوی لرزشم را بگیرم.

موج بعد از موج، لرزش و سرما تمام بدنم را فرا می‌گرفت.

بالاخره نیروی خود را جمع کردم و ایستادم. شل را به خودم

پیچیدم و به طرف خانه به راه افتادم. تصمیم گرفتم که نمی‌توانم

این کار را بکنم. من قادر نیستم یک سوپر قهرمان باشم.

دلیلش فقط آن نیست که ترسو هستم. از این کار نفرت دارم. با

تمام وجود نفرت دارم!

به اتاق خوابمان که برگشتم، جادا را بیدار کردم. گفتم: «من از عهده‌ی این کار برنمی‌آیم... متأسفم. سعی خودم رو کردم ولی نمی‌توانم این کار را بکنم.»

پلک‌های خواب‌آلودش چند بار به هم خورد. آرام گفت: «چی باعث شده که فکر کنی حق انتخاب داری؟»

شب بعد، جادا مرا واداشت قدرت‌های خود را امتحان کنم. به زور مرا به داخل اتاق مخفی برد و دستور داد: «زود باش. زود باش لباس را بپوش.»

به زحمت آب دهانم را قورت دادم و گفتم: «تو هم با من می‌آیی؟»

سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد: «من دشمن توام... بادت نمی‌آید؟ تو باید خودت راه خودت را پیدا کنی.»

«ولی... من نمی‌توانم...»

مرا به اتاق مخفی هل داد و گفت: «سلنا! تو واقعاً مایه‌ی تأسفی. من سر نخ بهت می‌دهم... قدرت در آویز نهفته است.»

پرسیدم: «چی؟ یعنی چی؟»

او بی آنکه جواب بدهد، در را پشت سر من بست. بعد صدای زمزمه‌ی قفسه‌ی کتاب را که به سرجای اولش بر می‌گشت، شنیدم.

یک لحظه فکر کردم که در اینجا حبس شده‌ام؛ ولی پنجره را به یاد آوردم.

قبل از این که لباس را بپوشم، آویز را به دقت وارسی کردم. عکس خودم از پی شیشه‌ی تیره به من زل زده بود.

چرا جادا گفت که قدرت در آویز نهفته است؟ شیشه‌ی خنک را در میان انگشتانم فشردم. انتظار داشتم نوعی

گرما یا جرقه از آن بیرون بریزد. اما هیچ اتفاقی نیفتاد.

آه بلندی کشیدم و آویز را به گردنم آویختم. بقیه‌ی لباس را پوشیدم.

کرکره‌ی پنجره را بالا زدم و پنجره را باز کردم. موجی از هوای سرد شب به صورتم خورد. از لبه‌ی پنجره به روی شاخه‌ی درخت رفتم.

مرتب به خود می‌گفتم: سلنا! به پایین نگاه نکن. راستش را

بخواهید من با ارتفاع مشکل زیادی دارم.

شروع کردم به پایین رفتن از تنه‌ی قطور درخت. دستم در اثر برخورد با یک شاخه‌ی تیز، خراش برداشت و بی اختیار «آخ» گفتم.

شروع خوبی نبود.

به شدت روی زمین فرود آمدم و مچ پایم پیچید. درد از مچ پایم به بالا دوید. لحظه‌ای به در پشتی خانه خیره شدم. دلم می‌خواست برگردم و تمامی این ماجراها و دیوانگی‌های سوپر قهرمانی را فراموش می‌کردم.

اما می‌دانستم که جادا چنین اجازه‌ای را به من نمی‌دهد.

باد شنلم را به دورم پیچاند. نقاب را صاف کردم تا بتوانم بهتر ببینم. بعد به طرف یک محوطه‌ی باز در کنج خیابان راه افتادم.

محوطه‌ی باز پوشیده از سنگ و صخره و تنه‌ی درخت بود.

تصمیم گرفتم پرواز را برای آخر کار نگه دارم. می‌دانستم که می‌توانم پرواز کنم. اما مسأله این بود که چه طور می‌توانم پرواز کنم؟ تصمیم گرفتم ابتدا قدرت خود را امتحان کنم. نیروی

حیرت‌انگیزم را هنگام مبارزه با آن چهار پسر به یاد آوردم.

آیا همیشه و هر وقت که لباس دختر سایه را بپوشم تا این حد

نیرومندم؟

ماه پشت ابرها رفت. تازیکی کاملاً بر محوطه‌ی باز سایه انداخت.

خم شدم تا تخته سنگ بزرگی را از میان علف‌ها بردارم. با هر دو دست به آن چسبیدم و زور زدم، اما نتوانستم صخره را حتی تکان بدهم.

سعی کردم یک قطعه سنگ کوچک‌تر را امتحان کنم. این یکی ناهموار و پر از برجستگی‌های تیز بود. آن را با هر دو دست چسبیدم و تا کمر بالا آوردم. و خواستم آن را پرتاب کنم.

اما سنگ با صدایی خفه جلوی پایم افتاد.

با حیرت از خود پرسیدم: پس آن نیروی شگفت‌انگیزم کجا رفت؟

گفته‌ی جادا مرتب در گوشم تکرار می‌شد: «قدرت در آویز نهفته است.»

یک قطعه سنگ کوچک را با یکی از دست‌های دستکش پوشم برداشتم. و با دست دیگر، آویز را فشردم و سنگ را با تمام قدرتی که داشتم پرتاب کردم.

قطعه سنگ مسافتی کوتاه را طی کرد و در میان توده‌ای علف بلند به زمین سقوط کرد.

با صدای بلند گفتم: «فایده‌ای ندارد.»

فکر کردم شاید سرعتی فوق بشر دارم. با پنجه‌ی کفشم یک توده‌ی خاک را از سر راه کنار زدم و به طرف ته محوطه‌ی باز دویدم.

مسافت زیادی را طی نکردم. میچ پای آسیب دیده‌ام اذیتم

می‌کرد. و شل هم به تنه‌ی درختی که روی زمین افتاده بود، گیر کرد.

از خود پرسیدم: کجای کار من اشکال دارد؟ این لباس فرم بود که به من قدرت داد تا خانه پرواز کنم و همین لباس بود که در برابر آن چهار و لگورد، در پمپ بنزین خوب عمل کرد.

چند بار دیگر امتحان کردم. برگشتم و با تمام نیرو به خانه‌ی آن طرف خیابان خیره شدم. نه، من دید اشعه‌ی ایکس ندارم.

با تمام وزن خود به یک تیر تلفن در یک پیچ خیابان فشار آوردم. نه، نمی‌توانستم آن را جا به جا کنم.

خاله ژانت گفته بود: «از قدرت‌های خودت خوب استفاده کن.» این حرف نشان می‌دهد که من قدرت‌هایی دارم. ولی چرا این قدرت‌ها امشب در اختیارم نیست؟ کجای کارم اشتباه بود؟

چشمم به کلیسای سفیدی در پیچ خیابان بعدی افتاد. کلیسا روی تپه‌ی بلندی بر فراز خیابان بود. کنار کلیسا، علامت صلیب روی برج در پهنه‌ی آسمان تیره و بلند دیده می‌شد.

با صدایی بلند گفتم: «من می‌توانم پرواز کنم. می‌دانم که می‌توانم.»

شل را با یک حرکت عقب زدم و با عجله از عرض خیابان گذشتم. در پشت کلیسا باز بود. از پله‌های تنگ و پیچ در پیچ به طرف نوک مناره بالا رفتم. پله‌ها به سکوی کوچکی می‌رسید. قدم روی سکو گذاشتم. باد به شدت می‌وزید و مناره را می‌لرزاند.

نگاهی به درخت‌ها و خانه‌های زیر پایم انداختم. پاهایم چنان شدید می‌لرزید که به زحمت ایستاده بودم معده‌ام به هم خورد. واقعاً حالم داشت بد می‌شد.

آیا باز می‌توانم پرواز کنم؟ آیا می‌توانم؟ آیا می‌توانم؟ چاره‌ی دیگری نداشتم ... باید آن را آزمایش کنم.
اگر دوباره این کار را بکنم پس می‌توانم مجدداً آن را انجام بدهم.

هوای سرد باعث شد شنلم در پشت سرم به اهتزاز درآید.
به لبه‌ی پرتگاه بالای مناره رفتم. با خود گفتم: من می‌توانم این کار را بکنم. می‌دانم که می‌توانم پرواز کنم!
دست‌هایم را تا بالای سرم بالا آوردم و از لبه‌ی پرتگاه به پایین پریدم.

بعد با سرعتی بیش‌تر و بیش‌تر ... و بیش‌تر، به پایین سقوط کردم.

چشمم را بستم. و دعا کردم: خواهش می‌کنم ... خواهش می‌کنم اجازه بده پرواز کنم!

منتظر درد در اثر برخورد با زمین ماندم. ناگهان کششی را احساس کردم. احساس کردم به طرف بالا کشیده شدم.
چشم باز کردم و دیدم که زمین زیر پایم است و بر فراز آن در حرکت.

دست‌هایم را به جلو باز کردم و با سرعتی برق‌آسا به طرف بالا رفتم. هوا از رو به رو به صورتم می‌خورد و نقاب را به صورتم می‌فشارد و شل مثل پرچم بزرگی پشت سرم در اهتزاز بود.
فریاد زدم: «آه، بله! ... من دوباره پرواز کردم!»

در آسمان تیره‌ی شب، بیش‌تر و بیش‌تر اوج گرفتم. کلیسا و مناره‌ی آن را می‌دیدم که در فاصله‌ی دور زیر پایم بود. ماشین‌هایی که در جاده‌ها و خیابان پایین حرکت می‌کردند، مثل ماشین‌های کوچک اسباب‌بازی دیده می‌شدند.

حالا پرواز می‌کردم ... و مهم‌تر این‌که راز آن را می‌دانستم. راز آویز و قدرت‌های آن را کشف کرده بودم.

یادآوری کردم که من نمی‌خواهم این کارها را بکنم. درست است که پرواز در آسمان واقعاً جالب و حیرت‌انگیز است، اما نه... من اصلاً نمی‌خواهم تمام عمرم را صرف پرواز به دنبال جانی‌تکاران کنم.

از خود پرسیدم: چه کارهای دیگری می‌توانم بکنم؟ چه نیروهای دیگری دارم؟

با زانوی لرزان بلند شدم. سنگی را از زمین برداشتم و در دل آرزوی قدرت فوق‌العاده کردم.

سنگ را به هوا پرتاب کردم و شاهد پرواز آن برفراز خانه‌ها از این خیابان تا خیابان بعد بودم.

بله، من راز آویز و قدرت آن را کشف کرده بودم.

تصمیم خود را گرفته بودم. من می‌خواهم یک دختر دوازده ساله‌ی معمولی باشم. به خود گفتم: نمی‌خواهم موجود عجیبی باشم که هر شب با لباس عجیب و غریب به این طرف و آن طرف می‌دود. من اصلاً دلم نمی‌خواهد در حال مبارزه و تعقیب و کشتن جانی‌تکاران باشم. من یک زندگی طبیعی را دوست دارم!

برگشتم و به طرف خانه‌ی جادا راه افتادم.

ماشینی لق و لق کرد از خیابان گذشت. پشت پرچین بلندی مخفی شدم. نمی‌خواستم هیچ کس مرا در آن لباس ببیند.

یک کوچه تا خانه‌ی خودمان فاصله داشتم که درختی را دیدم که به طرف پیاده‌رو کج شده بود. این درخت احتمالاً در اثر توفان خم شده بود.

دوباره آرزوی قدرت کردم. شانهم را به تنه‌ی درخت گذاشتم و با یک فشار آن را صاف کردم.

اگر قدرتی را می‌خواستم، باید آن را آرزو می‌کردم. و وقتی آرزوی آن قدرت را می‌کردم، به دست می‌آوردم.

بله. یادم آمد که وقتی آن چهار پسر به دورم حلقه زده بودند و هر لحظه نزدیک‌تر می‌شدند، آرزو کرده بودم که قدرت مقابله با آن‌ها را داشته باشم. این قدرت را پیدا کردم.

چند لحظه قبل آرزو کرده بودم که بتوانم پرواز کنم و حالا داشتم برفراز الم رود پرواز می‌کردم و هرچیز که دلم می‌خواست به زمین نزدیک و یا از آن دور می‌شدم.

ناگهان به خود آمدم. چه طور می‌توانستم از برخورد شدید با زمین در هنگام فرود جلوگیری کنم؟ فرود قبلی واقعاً دردناک بود. آیا باید برای این فرود نرم نیز آرزو کنم؟

دست‌هایم را پایین آوردم. و شروع به پایین رفتن کردم. شل در بالای سرم در پرواز بود. خانه‌ها و درخت‌ها با سرعت زیاد به من نزدیک می‌شدند.

وحشت زده فریاد زدم: «نه نه نه! ...» کنترلی نداشتم. می‌دانستم که کنترل فرود در دست من نیست.

«آخ خخ!» روی هر دو پا فرود آمدم. زانوهایم تا شدند و با نشیمن روی چمن خیس نشستم. شل آرام روی سرم پهن شد و سراپایم را پوشانده.

با خود فکر کردم: آه! چه پرواز حیرت‌انگیزی!

واقعاً جالب بود!

اگر تمرین کنم و در آن ماهر شوم ...

وای که چه می‌شود!

به خود نهیب زدم. این حرف‌ها چه بود که می‌گفتم؟ به خود

همان‌طور که با دست. خاشاک را از شلیم پاک می‌کردم صدای خنده‌ای را شنیدم. صدا از بالای سر شنیده می‌شد. سرم را بالا کردم و جادا را که در لباس سرخ رنگ به سرعت از آسمان به طرف زمین می‌آمد، دیدم.

پس از آن که آرام جلو من روی زمین فرود آمد، پرسید: «دختر سایه! ... چه طور پیش می‌روی؟»

گفتم: «تو راز قدرت لباس فرم رو به من نگفتی. یعنی تو اصلاً به من کمک نکردی ... من ... من ممکن بود کشته بشوم!» خنکید چشمش پشت نقاب سرخ برق زد و گفت: «هوم ... انگار که خودت کشفش کردی.»

صداهای دیگری را شنیدم. و وقتی نگاه کردم دو باریکه‌ی نور را دیدم. در پیچ خیابان، دو دختر را دیدم که با دوچرخه به این طرف می‌آمدند.

گفتم: «جادا! گوش کن ... من می‌خواهم برگردم خانه!»

«به من نگو جادا. اسم من غارتگر سرخ است.»

با لجبازی گفتم: «من اهمیتی نمی‌دهم ... اصلاً دلم نمی‌خواهد این کار را بکنم. به نظرم، سوپر قهرمان‌ها مال کتاب کارتون‌اند. من نمی‌خواهم زندگی من در یک ...»

با دیدن اتومبیلی که با سرعت به داخل خیابان پیچید، حرفم را قطع کردم. نور چراغ‌هایش آن دو دختر و دوچرخه‌هایشان را روشن کرد.

صدای ترمزها بالاتر از صدای ترس خورده دخترها به گوش رسید. اتومبیل به شدت سُر خورد.

جادا با دست مرا هل داد ... و من حرکت کردم.

با یک جهش از عرض خیابان گذشتم و جلو اتومبیل شیرجه رفتم. شانه‌ام را پایین آوردم. و با برخورد سپر ماشین به پهلویم، ضربه‌ی سختی خوردم.

اما بر جا ماندم. حتی یک سانت هم عقب نرفتم.

اتومبیل یکی دوبار لرزید و پیچ و تاب خورد ... ولی ایستاد.

وقتی برگشتم دخترها را دیدم که به چمن‌های حاشیه‌ی پیاده‌رو پناه بردند. یکی از آن‌ها از دوچرخه‌اش پایین افتاد. و دیگری با زحمت و با صدای قزقرز ترمزش، دوچرخه را نگه داشت.

آنها آسیب ندیده بودند. من زندگی آنها را نجات داده بودم.

مردی از پشت فرمان سرش را از شیشه بیرون آورد و فریاد زد: «تو کی هستی؟ چه طوری این کار را کردی؟»

با صدای رسا گفتم: «من دختر سایه‌ام!»

چرخ‌های زدم. دست‌هایم را بالا بردم. و به هوا برخاستم. وقتی به عقب نگاه کردم. چهره‌ی حیرت‌زده‌ی راننده را که از پرواز من تعجب کرده بود، دیدم.

با فرودی ملایم در حیاط پشت خانه‌ی جادا، به زمین نشستم. شانه‌ام در اثر برخورد با سپر ماشین درد می‌کرد. احساس کردم دوباره حالم به هم می‌خورد.

روی زانو نشستم. نقاب را از صورتم کندم. نمی‌توانستم نفس بکشم. معده‌ام زیر و رو می‌شد.

دستی را روی شانه‌ام احساس کردم. و سرم را بالا آوردم و جادا را دیدم.

با هیجان گفت: «تو همین الآن جان دو نفر را نجات دادی، چه احساسی داری؟»

غر زدم: «وحشتناک. من ... جادا! من واقعاً از این کار متنفرم هر دفعه حالم به هم می‌خورد.»

جادا تند جواب داد: «خیلی بد است.»

گیج و منگ بلند شدم.

جادا گفت: «خیلی بد است.» بعد چنان مرا با دست هل داد که چند قدم عقب رفتم.

با عصبانیت گفتم: «هی ...! چرا این کار را کردی؟»

جادا فریاد زد: «خیلی بد است که تو نمی‌خواهی دختر سایه باشی. این چیزی است که تمام عمر آرزویش را داشتم ... و تو می‌خواهی آن را دور بیندازی.»

دوباره مرا هل داد. محکم به یک صندوق نامه خوردم.

جادا فریاد زد: «من بهت اجازه نمی‌دهم! بهت اجازه نمی‌دهم کنار بکشی. من دشمن توام ... دشمن تقدیری. چرا فکر می‌کنی تو را برای این که دختر سایه بشوی، آماده می‌کردم؟ برای این که بتوانم شکست بدهم. برای این که بتوانم نابودت کنم. سلنا! تقدیر خودت را قبول کن. قبولش کن.»

فریاد زدم: «نه ... اصلاً.»

نزدیک آمد تا دوباره مرا هل دهد. جا خالی دادم.

شنل‌مان به هم گره خورد. شنل خودم را جدا کردم و او را به عقب راندم.

چشمان آبی او پشت نقاب گرد شده بود. دهانش را باز کرد تا جیغ بزند و تمام هیكلش را به طرف من پرتاب کرد.

زیر فشار او روی زمین افتادم. او روی من افتاد. با یک غلت از زیر او بیرون آمدم و با یک چرخش، بالا رفتم. کوشیدم.

دست‌هایش را روی زمین نگاه دارم.

جادا که می‌گریه و دست و پا می‌زد. تلاش کرد خود را خلاص کند.

بی‌اراده موی طلایی‌اش را گرفتم و محکم کشیدم. در اثر فشار، جادا به پهلو غلتید و من به داخل خیابان پرتاب شدم. بعد هر دو سرپا به یکدیگر پیچیدیم و با فریاد و غرش درد و خشم، با هم نبرد کردیم.

وقتی نگاهم را به پایین انداختم، از دیدن خانه‌ها و درختانی که در فاصله‌ی دور، زیر پای ما قرار بود، فریاد وحشت از اعماق سینه کشیدم.

او مرا با خود به آسمان برده بود. و حالا در هوا نبرد می‌کردیم. به یکدیگر لگد می‌زدیم و مشت می‌کوبیدیم و در هم می‌پیچیدیم و خشم خود را با فریاد بیرون می‌ریختیم.

ناگهان متوجه شدم دارم سقوط می‌کنم. هر دو چیزی با مردن فاصله نداشتیم.

فریاد زدم: «من این چیزها را نمی‌خواهم! من نمی‌خواهم بخشی از این ماجرا باشم!»

جادا هم فریاد کشید: «این سرنوشت توست و باید قبولش کنی.» من فریاد و زاری سردادم: «نه! ...» ناگهان فهمیدم که چه باید بکنم.

همان طور که در آسمان شب با دختر خانه‌ام در هم پیچیده بودیم و باد در گوش‌مان صغیر می‌کشید و بر ما تازیانه می‌زد ... فهمیدم که برای ختم به این ماجرا، چه باید بکنم تا بتوانم خود را آزاد سازم.

فریاد زد: «باشد ... من سرنوشت را قبول می‌کنم! ... ولی حالا نوبت توست که سرنوشت خودت را قبول کنی.» چشم جادا از حیرت خیره شد. به او گفتم: «من همان کاری را می‌کنم که کتاب گفته. همین حالا تو را می‌کشم.» دستم را دراز کردم و با یک حرکت سریع آویز قرمز رنگ را از گردن جادا کندم.

جادا با نومیدی می‌کوشید آن را پس بگیرد. «نه، بدش به من! من بهش احتیاج دارم. من نمی‌توانم بدون آن زندگی کنم.» با فریادی بلند آویز را به طرف زمین پرتاب کردم. صدای شکستن آن را روی آسفالت پایین شنیدم. جیغم در آسمان شب پیچید: «بمیر غارتگر سرخ. بمیر.»

۳۰

جمعه شبی، آرام و خنک بود. درخت‌ها ساکن و بی‌حرکت بودند. ماه نیمه، نور نقره فام خود را بر خانه‌ها و چمن‌الم‌وود می‌پاشید.

دختر سایه از درخت کنار خانه به پایین خزید. با استفاده از سایه‌های سیاه خانه، آرام و در سکوت، تا جلو خانه رفت. سر پیچ ایستاد تا نقاب خود را تنظیم کند. بعد شل خود را روی شانه کشید.

ماشینی از خیابان گذشت. صدای موزیک ملایمی از رادیوی آن پخش شد. دختر سایه برای در امان ماندن از نور چراغ‌های ماشین پشت یک شمشاد پرید.

همان‌طور که صدای چکمه‌هایش روی آسفالت می‌پیچید، از خیابان گذشت. به صدای سقوط چیزی در خانه‌ی کارور، در آن طرف خیابان، لحظه‌ای ایستاد بعد، به راه افتاد و با شتاب به طرف خانه رفت.

همان‌طور که انتظارش می‌رفت، پنجره‌ای باز بود. چراغی روشن نبود. او شعاع زرد نور چراغ قوه را دید که در

دست او بیرون آورد و شانه‌اش را پایین آورد و با فشار شانه به شکم او کوشید او را روی زمین بیندازد.

نقاب پوش آبی به سرعت جا خالی داد و با هر دو دست شئل او را گرفت.

دختر سایه تعادل خود را حفظ کرد و با یک چرخش، رو در روی او ایستاد.

اما دزد نقاب پوش شئل را به دور او پیچید و به دور گردن او انداخت.

دختر سایه با هر دو دست کوشید خود را خلاص کند، اما ضربات او به هدف نخورد.

دزد شئل را پیش‌تر به دور گردن او فشار داد و کوشید راه تنفس او را قطع کند.

دختر سایه زانویش را بالا آورد و کوشید با زانو به او ضربه بزند و در همان حال، دست‌هایش به کار افتاد و می‌خواستند به او ضربه بزنند. اما خودش هم می‌دانست که با محکم شدن شئل به دور گردنش، کم‌کم ضعیف‌تر می‌شود. او می‌کوشید دختر سایه را خفه کند ...

دختر سایه داشت خفه می‌شد ...

فقط یک فرصت باقی بود. زانوی خود را تا کرد و خود را روی زمین انداخت و سپس شروع به چرخیدن به دور خود کرد.

هر لحظه بر سرعت چرخش او افزوده شد.

شئل از دست‌های او بیرون آمد و دزد سردرگم یک قدم به عقب برداشت. دختر سایه همان‌طور که با سرعت به دور خود می‌چرخید از جا برخاست و گردبادی به وجود آورد. باد به دور هر

تاریکی به این طرف و آن طرف می‌رود. صدای پاهایی از اتاق جلو به گوش رسید. نور چراغ قوه به یک سمت و بعد به سمت دیگر تابید.

دختر سایه آرام از پنجره بالا رفت. و آهسته وارد خانه شد.

پس از فرود نرم در خانه، عرض اتاق ناهارخوری را طی کرد و به طرف راهرو رفت.

کشتی کابینت آشپزخانه، جلو در اتاق بود و کم مانده بود با برخورد با دختر سایه، همه‌ی دنیا را خبر کند که کسی در این خانه است.

دختر سایه آهسته وارد اتاق نشیمن شد و دست دستکش پوش او کلید چراغ را روی دیوار پیدا کرد.

لامپ سقف را روشن کرد و موجود نقاب پوشی را دید که در خانه بود. شئلی آبی‌رنگ بر تن داشت و نقاب آبی اسکی بازان صورتش را پوشانده بود. او روی تلویزیون خم شده بود و داشت آن را از برق می‌کشید.

نقاب پوش آبی با دیدن دختر سایه خشکش زد. چراغ قوه‌اش را بالا آورد و نور تند آن را بر صورت دختر سایه تاباند.

با تحکم پرسید: «تو کی هستی؟ این جا چه کار می‌کنی؟»

دختر سایه بلند گفت: «من دختر سایه‌ام ... سمور آبی! این آخرین سرقت توست.»

نقاب پوش آبی آرام کمر خود را راست کرد و ایستاد. به چشم دختر سایه خیره بود و مژه نمی‌زد. «آخرین سرقت من؟ چي باعث شده که این همه مطمئن باشی؟»

دختر سایه جوابی نداد. در عوض، با جهش چراغ قوه ر از

دو می چرخید و شئل را به گردن دزد می پیچاند.

دزد نقاب پوش کوشید شئل را کنار بزند؛ اما باد چرخان، شئل را به دور وی پیچید و او را میخکوب کرد ... مثل نوارهایی که به دور مومیایی می پیچند.

دزد قادر به حرکت نبود. گردباد ایستاد. و دختر سایه یک قدم به جلو گذاشت تا شئل را از دور او باز کند.

دست خود را بالا آورد و با یک حرکت، نقاب آبی رنگ را از صورت دزد برداشت.

آرام گفت: «خیلی متأسفم ... خیلی متأسفم استن که تو دزد بودی.»

صورت استن به سرخی لبو شده بود. چشم وحشت زده اش در حلقه می چرخید. با التماس فریاد زد: «تو ... چه طور فهمیدی؟»

دختر سایه جواب داد: «دختر سایه از همه چیز خبر دارد.» بعد او را به دنبال خود از خانه بیرون آورد.

۳۱

من میان درختچه های شمشاد ته حیاط ایستاده بودم و می دیدم جادا، استن را بیرون آورد. اول آنچه را که می دیدم باور نداشتم.

استن! استن همان سمور آبی بوده!

آیا جادا تمام اوقات این را می دانست؟

نقاب، چشم جادا را پوشانده بود. ولی می توانستم لبخند او را ببینم. می دانستم از این که سوپر قهرمان است، لذت می برد.

من هم لبخند زدم. می دانستم که کار درستی کرده ام.

ساعتی بعد، در اتاق مخفی منتظر بازگشت جادا بودم. تقریباً نیمه شب بود که خش و خش بالا آمدن او از درخت را شنیدم. او آرام و موقر از پنجره وارد شد.

همان طور که شئل سیاه خود را تا می کرد پرسید: «تو بیدار منتظر من ماندی؟»

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم و گفتم: «آره. لازم بود باهات حرف بزنم. تو همیشه می دانستی که استن همون دزد خونه های محله است؟»

جادا آهی کشید و گفت: «آره ... پسرک بی چاره ... فهمیدنش

چند روز بعد، به خانه برگشتم و مادرم از دیدن من تعجب کرد. آن قدر حیرت کرده بود که سینی پر از لیوان از دستش به زمین افتاد.

البته، بعد، کلی بغلم کرد و بوسید و اشک ریخت. میان گریه، نهایت تلاشم را کردم تا جریان را برای او توضیح بدهم.

مامان تأیید کرد که کار درستی کرده‌ام. اما حالت عجیبی در چهره‌اش دیدم. احساس عجیبی داشتم که می‌گفت مادرم تا حدودی ناراضی است. شاید هم من این طور تصور کرده باشم. گفتم: «خیلی خوشحالم که به زندگی عادی بر می‌گردم!» بعد، ... اشک‌ها و بوسه‌های پیش‌تر.

بعد از مدتی صحبت از همه چیز و همه جا، همان‌طور که به طرف پله‌ها می‌رفتم، گفتم: «من باید یک تلفن به بت بزنم. باید خبر خوش برگشتم را بهش بدهم. و بهش بگویم که ما می‌توانیم دوباره با هم دوست باشیم.»

از پله‌ها بالا رفتم. سر راه به طرف اتاق خودم، وقتی از جنو اتاق مامان رد می‌شدم، چیزی روی تخت‌خواب او نظرم را جلب کرد.

چیزی عجیب. وارد اتاق مامان شدم و به طرف تخت‌خواب رفتم. اما، مامان مثل تیری که از کمان رها شده باشد، پشت سرم وارد اتاق شد. ترس و ناراحتی در صورتش موج می‌زد.

با ناراحتی گفتم: «تو قرار نبود این چیزها را ببینی! نمی‌دانستم که تو به این زودی بر می‌گردی، و گرنه آن‌ها را سرچاشان می‌گذاشتم.

همان طور که قلبم تند می‌زد، یکی از آن‌ها را برداشتم. شل

خیلی ساده بود. می‌دانی، دستگاه دی وی جدید، کامپیوتر نو ... آخر خانواده‌ی استن خیلی فقیر است. پس او از کجا می‌توانست این همه چیز گران قیمت را بخرد؟»

هر دو روی زمین نشستیم تا صحبت کنیم. به دیوار تکیه دادیم. جادا گفت: «به همین دلیل به استن گفتم که خانواده‌ی کارور تمام تعطیلات آخر هفته خانه نیستند. داستانی سر هم کردم که ... شنبه شب می‌خواهم مهمانی بدهم می‌دانستم قبل از این‌که مهمونی بدهیم برای سرقت به آن‌جا می‌رود (چون می‌داند که خانه خالی است) ... دام خیلی راحتی بود، مگر نه؟»

خندیدم و گفتم: «برای تو شاید راحت باشد ... ولی برای من نیست ... خیلی خوشحالم که تو را کشتم ... تو خیلی بهتر از من می‌توانی دختر سایه باشی.»

دختر خاله‌ام آهی کشید و گفت: «آره ... غارتگر سرخ مرده. برای همیشه مرده. وقتی تو آویز و لباس خودت را به من دادی، من دختر سایه شدم ...»

گفتم: «معذرت می‌خواهم که خیلی طول کشید تا بفهمم که چه باید بکنم. اوایل خیلی گیج شده بودم.»

«تو باید تنهایی کشف می‌کردی. لازم بود لباس را با میل خودت به من بدهی، چون در این صورت می‌توانستم واقعاً دختر سایه بشوم.»

با خوشحالی گفتم: «خیلی خوشحالم که هر دو به آن‌چه می‌خواستیم، رسیدیم!» و دست‌مان را دور شانه‌های هم حلقه کردیم و برای اولین بار در عمرمان، از صمیم قلب یکدیگر را در آغوش گرفتیم.

قرمز... و بعد یکی دیگر ... شلوار استرچ چسبان ابریشمی قرمز
... و نقاب سیاه براق با سوراخ‌هایی لوزی شکل برای چشم‌ها.
فریاد زدم: «مامان! ... این‌ها چیست؟»
او آرام جواب داد، «لباس فرم من.»